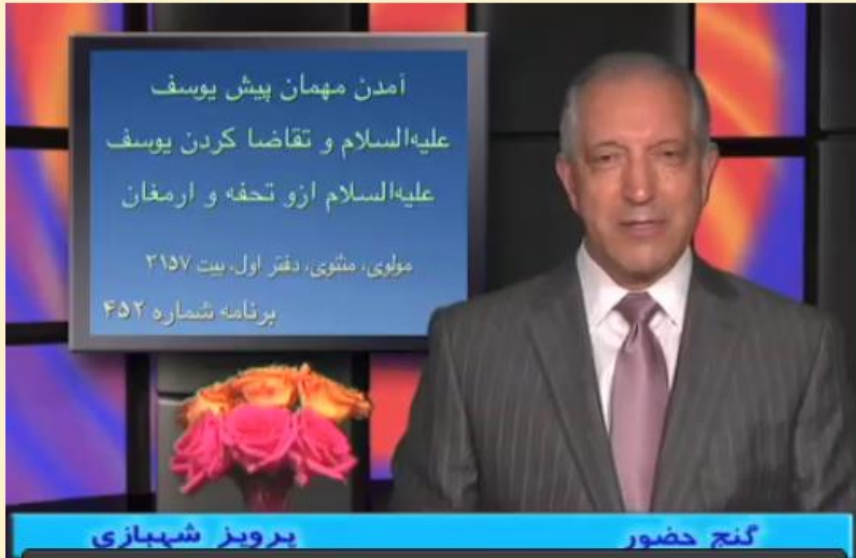




برنامه شماره ۴۵۲ گنج حضور



آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا  
کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۷  
آینه آوردت ای روشنی  
تا چو بینی روی خود یادم کنی  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹  
برنامه ۴۵۲



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۷

آمد از آفاق<sup>۱</sup> یار مهربان  
یوسف صدیق<sup>۲</sup> را شد میهمان  
کاشنا<sup>۳</sup> بودند وقت کودکی  
بر وساده<sup>۴</sup> آشنایی متکی<sup>۵</sup>  
یاد دادش جور<sup>۶</sup> اخوان<sup>۷</sup> و حسد<sup>۸</sup>  
گفت کان زنجیر بود و ما اسد<sup>۹</sup>  
عار<sup>۱۰</sup> نبود شیر را از سلسله<sup>۱۱</sup>  
نیست ما را از قضای حق<sup>۱۲</sup> گله<sup>۱۳</sup>  
شیر را بر گردن از<sup>۱۴</sup> زنجیر بود  
بر همه زنجیرسازان میر<sup>۱۵</sup> بود  
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه؟  
گفت همچون در محاق<sup>۱۶</sup> و کاست<sup>۱۷</sup> ماه  
در محاق از ماه نو گردد دوتا  
نی<sup>۱۸</sup> در آخر بدر<sup>۱۹</sup> گردد بر سما؟<sup>۲۰</sup>  
گرچه در دانه<sup>۲۱</sup> به هاون<sup>۲۲</sup> کوفتند  
نور چشم و دل شد و بیند بلند

۱ آفاق : جمع آفق. در واقع، فاصله بین زمین و آسمان است.

۲ صدیق : بسیار راستگو.

۳ کاشنا : کوچک شده که آشنا.

۴ وساده : بالش. مُتکا.

۵ متکی : تکیه کننده.

۶ جور : ستم

۷ اخوان : برادران.

۸ حسد : حسادت. بُخل ورزیدن.

۹ اسد : به زبان عربی، شیر جنگل.

۱۰ عار : ننگ.

۱۱ سلسله : زنجیر.

۱۲ قضای حق : در اینجا به معنی راضی بودن و رضایت داشتن است.

۱۳ گله : شکوه و شکایت.

۱۴ ار : اگر.

۱۵ میر : امیر. پادشاه.

۱۶ محاق : سه روز آخر ماه قمری، که ماه در آسمان ناپیداست و دیده نمی شود، آن سه روز را به اصطلاح مُحاق می گویند.

۱۷ کاست : کمی. کاسته شدن.

۱۸ نی : نه. مگر نه اینکه.

۱۹ بدر : ماه شب چهارده. ماه کامل.

۲۰ سما : آسمان.

۲۱ دُر دانه : دانه دُر. مروارید.

۲۲ هاون : وسیله ای که در قدیم دانه هایی مثل گندم یا برنج را در آن می کوبیدند و نرم می کردند.



گندمی را زیر خاک انداختند  
 پس ز خاکش خوشه‌ها<sup>23</sup> بر ساختند  
 بار دیگر کوفتندش<sup>24</sup> ز آسیا<sup>25</sup>  
 قیمتش افزود و نان شد جانفزا<sup>26</sup>  
 باز نان را زیر دندان کوفتند  
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند<sup>27</sup>  
 باز آن جان چونک<sup>28</sup> محو<sup>29</sup> عشق گشت  
 يُعْجِبُ الزُّرَاعُ<sup>30</sup> آمد بعد کشت<sup>31</sup>  
 این سخن پایان ندارد باز گرد  
 تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد؟  
 بعد قصه گفتنش گفت ای فلان<sup>32</sup>  
 هین<sup>33</sup> چه آوردی تو ما را ارمغان؟<sup>34</sup>  
 بر در یاران تهی دست<sup>35</sup> آمدن  
 هست بی‌گندم سوی طاحون<sup>36</sup> شدن  
 حق تعالی<sup>37</sup> خلق را گوید بحشر<sup>38</sup>  
 ارمغان کو از برای روز نشر؟<sup>39</sup>  
 جِنُّمُونَا و فُرَادَى بى نوا<sup>40</sup>  
 هم بدان سان که خَلَقْنَاكُمْ كَذَا<sup>41</sup>

<sup>23</sup> خوشه : اجتماع گلها و یا میوه ها که بواسطهٔ محوری که قائم به همهٔ آنهاست نگاه داشته شده اند مانند خوشهٔ انگور یا گندم.

<sup>24</sup> کوفتندش : آن را کوبیدند.

<sup>25</sup> آسیا : جایی که در قدیم، گندم را آرد می کردند. دستگاهی که برای خرد و نرم کردن دانه ها از آن استفاده می کنند.

<sup>26</sup> جانفزا : جان افزا. جان پرور.

<sup>27</sup> هوشمند : با هوش. هشیار.

<sup>28</sup> چونک : چونکه. برای اینکه.

<sup>29</sup> محو : ناپیدا. ناپدید. حل شدگی.

<sup>30</sup> يُعْجِبُ الزُّرَاعُ : شگفتی زار عین.

<sup>31</sup> کشت : کاشته. زراعت.

<sup>32</sup> ای فلان : فلانی. مورد خطاب قرار دادن کسی ست. مربوط به شخصی ثالث است.

<sup>33</sup> هین : بهوش باش. با خبر و آگاه باش.

<sup>34</sup> ارمغان : سوغات. نُحْفَه و هدیه ای که از جایی برای کسی می برند.

<sup>35</sup> تهی دست : بی چیز. دست خالی.

<sup>36</sup> طاحون : آسیاب.

<sup>37</sup> حق تعالی : زندگی. خدا.

<sup>38</sup> بحشر : روز بلند شدن. روز رستاخیز. اینجا به معنی این لحظه ست، در همین جهان.

<sup>39</sup> روز نشر : روز رستاخیز. روز بیدار شدن.

<sup>40</sup> جِنُّمُونَا و فُرَادَى بى نوا : پیش من آمدید تنها و بی نوا، تنها و بی چیز.

<sup>41</sup> بدان سان که خَلَقْنَاكُمْ كَذَا : همانطور که شما را خلق کردم.



هین چه آوردید دست‌آویز<sup>42</sup> را  
ارمغانی روز رستاخیز<sup>43</sup> را؟  
یا امید بازگشتنتان نبود  
وعدۀ<sup>44</sup> امروز باطلتان<sup>45</sup> نمود؟  
منکری<sup>46</sup> مهمانیش را از خری  
پس ز مطبخ<sup>47</sup> خاک و خاکستر بری  
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی  
در در آن دوست چون پا می‌نهی؟  
اندکی صرفه بکن<sup>48</sup> از خواب و خور<sup>49</sup>  
ارمغان بهر ملاقاتش ببر  
شو قَلِيلُ النَّوْمِ مِمَّا يَهْجَعُونَ<sup>50</sup>  
باش در اسحار از يَسْتَعْفِرُونَ<sup>51</sup>  
جنبشی<sup>52</sup> اندک بکن همچون جنین<sup>53</sup>  
تا ببخشندت حواس نوربین<sup>54</sup>  
وز جهان چون رحم<sup>55</sup> بیرون روی  
از زمین در عرصهٔ واسع<sup>56</sup> شوی  
آنک اَرْضُ اللهُ واسع<sup>57</sup> گفته‌اند  
عرصه‌ای دان کاولیا<sup>58</sup> در رفته‌اند  
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ<sup>59</sup>  
نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

42 دست آویز : چیزی را وسیلهٔ ادعای خود قرار دادن. مستمسک.

43 رستاخیز : روز بیداری.

44 وعده : دعوت. به معنی عهد و پیمان هم هست.

45 باطل : مُنحل شدن.

46 مُنکر : انکار کننده.

47 مطبخ : آشپزخانه.

48 اندکی صرفه کن : کمی کم کن.

49 خور : خوردن.

50 شو قَلِيلُ النَّوْمِ مِمَّا يَهْجَعُونَ : اندکی از شب را بخواب.

51 در اسحار از يَسْتَعْفِرُونَ : در سحرها، از استغفار کنندگان، از آمرزش طلبان باش.

52 جنبش : تَحْرُك.

53 جنین : بچه در شکم مادر.

54 حواس نور بین : در اینجا به معنی " هشیاری حضور بین " است.

55 رَحْم : زهدان. شکم مادر که بچه را می‌پروراند.

56 عرصهٔ واسع : بهنهٔ فراخ و وسیع.

57 اَرْضُ اللهُ واسع : زمین وسیع خدا، زمین وسیع زندگی.

58 کاولیا : که اولیا. که عارفان و بزرگان.

59 فراخ : وسیع. گسترده.



حاملی<sup>60</sup> تو مر حواست را کنون<sup>61</sup>  
 کند<sup>62</sup> و مانده می‌شوی و سرنگون<sup>63</sup>  
 چونک محمولی<sup>64</sup> نه حامل وقت خواب  
 ماندگی<sup>65</sup> رفت و شدی بی رنج و تاب  
 چاشنی<sup>66</sup> دان تو حال خواب را  
 پیش محمولی حال اولیا  
 اولیا اصحاب کهفند<sup>67</sup> ای عنود<sup>68</sup>  
 در قیام<sup>69</sup> و در تقلب<sup>70</sup> هم رُقود<sup>71</sup>  
 می‌کشدشان بی تکلف در فعال<sup>72</sup>  
 بی‌خبر ذات الیمین؟ ذات الشمال<sup>73</sup>  
 چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن<sup>74</sup>  
 چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن<sup>75</sup>  
 می‌رود این هر دو کار از اولیا  
 بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا<sup>76</sup>  
 گر صدایت بشنوند خیر و شر  
 ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲

حال عارف این بود بی‌خواب هم  
 گفت ایزد هم رُقود زین مر<sup>77</sup>

60 حامل : حمل کننده.

61 کنون : اکنون. حالا.

62 کند : آنکه یا آنچه که تیز نیست.

63 سر نگون : واژگون.

64 محمول : حمل شونده.

65 مانده : خسته.

66 چاشنی : مزه.

67 اصحاب کهف : از قصه های قرآنی ست، مبنی بر اینکه عده ای در عهد دقیانوس، همراه سگی، به غاری رفتند و سالیان درازی در غار بودند.

68 ای عنود : ای ستیزه گر.

69 قیام : برخاستن. بلند شدن.

70 تقلب : تغییر در کارها به خواست خود.

71 در قیام و در تقلب هم رُقود : در اینجا یعنی در هنگام بیداری و هم در خواب. منظور، در عین خواب بودن هم با چشم باز هشیاری دیدن است.

72 بی تکلف در فعال : بدون رنج و مشقت کار کردن.

73 بی‌خبر ذات الیمین؟ ذات الشمال : بی‌خبر از قسمت راست و از قسمت چپ.

74 فعل حسن : کار نیک.

75 اشغال تن : مشغولیات تن و جسم.

76 صدا : به اصطلاح، انعکاس و برگشت ندای ما در کوه.

77 هم رُقود زین مر : هنگام به خواب شدن هم از این فرار نکن. اشاره به حال عارف است که در خواب و بیداری، با چشمان باز هشیاری می بیند، در خواب هم با خداست.



خفته<sup>78</sup> از احوال دنیا روز و شب  
 چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب<sup>79</sup>  
 آنک او پنجه<sup>80</sup> نبیند در رقم<sup>81</sup>  
 فعل<sup>82</sup> پندارد بجنبش از قلم<sup>83</sup>.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان  
 او ز شرم<sup>84</sup> این تقاضا زد فغان<sup>85</sup>  
 گفت: من چند ارمغان جستم ترا  
 ارمغانی در نظر نامد<sup>86</sup> مرا  
 حبه‌ای<sup>87</sup> را جانب کان<sup>88</sup> چون برم؟  
 قطره‌ای را سوی عمان<sup>89</sup> چون برم؟  
 زیره<sup>90</sup> را من سوی کرمان<sup>91</sup> آورم  
 گر به پیش تو دل و جان آورم  
 نیست تخمی کاندترین انبار<sup>92</sup> نیست  
 غیر حسن<sup>93</sup> تو که آن را یار نیست  
 لایق<sup>94</sup> آن دیدم که من آینه‌ای  
 پیش تو آرم چو نور سینه‌ای  
 تا ببینی روی خوب خود در آن  
 ای تو چون خورشید شمع آسمان<sup>95</sup>

78 خفته : خوابیده.

79 پنجهٔ تقلیب رب : دست انجام دهندهٔ زندگی. دست رقم زنندهٔ زندگی، خدا.

80 پنجه : پنج انگشت دست.

81 در رقم : در نگاشتن. در نوشتن و سرشتن.

82 فعل : کار. عمل.

83 قلم : ابزاری برای به تحریر در آوردن.

84 شرم : شرمندگی و حیا.

85 فغان : ناله. زاری.

86 در نظر نامد مرا : بنظرم نرسید.

87 حبه : خردترین و کوچکترین جزء. تکهٔ کوچک.

88 کان : معدن.

89 عمان : دریای عمان در جنوب ایران.

90 زیره : تخم گیاهی ست که خاصیت دارویی فراوان دارد و در کرمان بسیار یافت می شود.

91 کرمان : یکی از شهرهای مرکزی ایران است.

92 انبار : محل نگهداری و انباشتن چیزها.

93 حُسن : زیبایی.

94 لایق : شایسته. سزاوار.

95 شمع آسمان : منظور خورشید این جهان است که به کمک آن، حس های ما می توانند داده های این جهانی را دریافت کنند، اما نور و روشنایی اصلی که انسان می

تواند از طریق آن، اصل خود و وضعیت های این جهانی را، شمع آسمان را ببیند، همان " هشیاری " ست.



آینه آوردت ای روشنی  
تا چو بینی روی خود یادم کنی  
آینه بیرون کشید او از بغل  
خوب را آینه باشد مُشْتَغَل<sup>96</sup>  
آینه هستی چه باشد؟ نیستی  
نیستی بر گر تو ابله نیستی  
هستی اندر نیستی بتوان نمود  
مال داران بر فقیر آرند جود<sup>97</sup>  
آینه صافی نان خود گرسنه است  
سوخته هم آینه آتش زنه است  
نیستی و نقص<sup>98</sup> هر جایی که خاست<sup>99</sup>  
آینه خوبی جمله پیشه هاست<sup>100</sup>  
چونک جامه چست و دوزیده<sup>101</sup> بود  
مظهر فرهنگ درزی<sup>102</sup> چون شود<sup>103</sup>  
ناتراشیده همی باید جذوع<sup>104</sup>  
تا دروگر<sup>105</sup> اصل سازد یا فروع<sup>106</sup>  
خواجه اشکسته بند<sup>107</sup> آنجا رود  
کاندر آنجا پای اشکسته بود  
کی شود چون نیست رنجور نزار<sup>108</sup>  
آن جمال صنعت طب<sup>109</sup> آشکار<sup>110</sup>؟

---

96 مُشْتَغَل : مشغول.

97 جُود : بخشش و احسان.

98 نقص : کمی. کاستی.

99 خاست : برخاستن، بلند شدن.

100 پیشه : کار و حرفه.

101 دوزیده : دوخته شده.

102 فرهنگ درزی : منظور خیاط است.

103 چون شود : چه می شود؟ چگونه می شود؟

104 جذوع : گنده درخت خرما.

105 دروگر : نجار.

106 فروع : از اصل منشعب می شود. اصل نیست.

107 خواجه اشکسته بند : کسی که شکستگی را بند می زند، تعمیر می کند.

108 نزار : نحیف و ناتوان.

109 جمال صنعت طب : زیبایی تردستی و هنرمندی مداوا.

110 آشکار : پیدا، برملا.



خواری و دونی<sup>111</sup> مسها<sup>112</sup> بر ملا<sup>113</sup>  
 گر نباشد کی نماید کیمیا؟  
 نقصها آینهٔ وصف کمال  
 و آن حقارت<sup>114</sup> آینهٔ عز و جلال<sup>115</sup>  
 زانک ضد را ضد کند ظاهر یقین<sup>116</sup>  
 زانک با سرکه پدیدست انگین<sup>117</sup>  
 هر که نقص خویش را دید و شناخت  
 اندر استکمال<sup>118</sup> خود دو اسبه تاخت<sup>119</sup>  
 زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال<sup>120</sup>  
 کو گمانی<sup>121</sup> می‌برد خود را کمال  
 علتی<sup>122</sup> بتر ز پندار کمال  
 نیست اندر جان تو ای ذو دلال<sup>123</sup>  
 از دل و از دیده‌ات بس خون رود  
 تا ز تو این مُعجَبی<sup>124</sup> بیرون شود  
 علت ابلیس<sup>125</sup> انا خیری<sup>126</sup> بدست<sup>127</sup>  
 وین مرض<sup>128</sup> در نفس<sup>129</sup> هر مخلوق<sup>130</sup> هست  
 گرچه خود را بس شکسته ببند او  
 آب صافی دان و سرگین<sup>131</sup> زیر جو

- 
- 111 دونی : پستی و دنائت.  
 112 مسها : جمع مس. نوعی فلز است.  
 113 برملا : آشکار.  
 114 حقارت : حقیر شمردن. کوچک به حساب آوردن.  
 115 عز و جلال : شکوه و بزرگی.  
 116 یقین : اطمینان. بدون شک و تردید. ایقان.  
 117 انگین : عسل.  
 118 استکمال : کمال طلبی و رفع نقص.  
 119 دو اسبه تاخت : اصطلاحی ست در رابطه با شتافتن. عجله کردن.  
 120 ذوالجلال : خدای زندگی.  
 121 گمان : ظن و حدس. قضاوت بدون اطمینان.  
 122 علت : بیماری. مرض.  
 123 ذو دلال : عشوه گر و فریبکار.  
 124 مُعجَبی : خودبینی و غرور.  
 125 ابلیس : شیطان. در اینجا، من ذهنی ست.  
 126 انا خیری : به زبان عربی، من بهترم.  
 127 بُدست : بوده است.  
 128 مرض : بیماری. اصطلاحاً "اشکال ایجاد کردن در کارهاست."  
 129 نفس : خواهش های من ذهنی. آرزوها و خواست های پست.  
 130 مخلوق : خلق شده.  
 131 بیرگین : مدفوع حیوانات.





چون بشوراند ترا در امتحان  
 آب سرگین رنگ گردد در زمان<sup>132</sup>  
 در تگ جو<sup>133</sup> هست سرگین ای فتی<sup>134</sup>  
 گرچه جو صافی نماید مر تو را  
 هست پیر راهدان پر فطن<sup>135</sup>  
 جوی های نفس و تن را جوی کن  
 جوی خود را کی تواند پاک کرد  
 نافع<sup>136</sup> از علم<sup>137</sup> خدا شد علم مرد  
 کی تراشد تیغ دسته خویش را  
 رو به جراحی سپار<sup>138</sup> این ریش<sup>139</sup> را  
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس  
 تا نبیند قبح<sup>140</sup> ریش خویش کس  
 آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو  
 ریش تو آن ظلمت احوال تو  
 ور نهد مرهم<sup>141</sup> بر آن ریش تو پیر  
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر<sup>142</sup>  
 تا که پندارد که صحت یافته ست<sup>143</sup>  
 پرتو مرهم بر آنجا تافته<sup>144</sup> ست  
 هین ز مرهم سر مکش<sup>145</sup> ای پشت ریش  
 و آن ز پرتو<sup>146</sup> دان<sup>147</sup> بدان<sup>148</sup> از اصل خویش.

---

132 در زمان : فوری. بی دَرنگ.

133 تگ جو : تِه جو.

134 ای فتی : ای جوان. ای جاهل.

135 پیر راه دان پُر فطن : اُستادِ کاردان و دانا.

136 نافع : سودمند.

137 علم : دانش. دریافتن. آگاه شدن.

138 سپار : بسپار.

139 ریش : زخم.

140 قُبَح : زشتی. نازیبایی.

141 مرهم : دارویی که بر زخم می گذارند تا خوب شود. چاره ساز.

142 نفیر : آواز نحس. ناله و شکوه و شکایت.

143 صحت یافته ست : خوب شده است. سلامت شده است.

144 تافته : تابیده. روشن کرده.

145 سَر مَکَش : سرپیچی نکن. بی توجهی نکن.

146 پرتو : نور و روشنائی.

147 دان : بدان.

148 بدان : ندان.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با قصه ای از مولانا که برایتان خواهم خواند، شروع می کنم. این قصه از بیت ۳۱۵۷ دفتر اول شروع می شود و همانطور که تیتراژش روی صفحه ست، این است که: مهمان می آید به خانه حضرت یوسف؛ و یوسف از او تحفه و ارمغان می خواهد، یعنی می گوید که کادو برای من چه آوردی؟

قصه، بر اساس این رسم بنا شده که به اصطلاح، ما منزل هر کسی می رویم، یک ارمغان یا کادویی دست مان می گیریم می بریم و این رسم در فرهنگ ما بقدری قوی ست که مولانا، یوسف را که در این قصه به خدا یا زندگی، تشبیه کرده؛ یا خدا یا زندگی را به یوسف تشبیه کرده؛ و مهمان هم انسان هست، می خواهد بگوید که: خدا یا یوسف، همانطور یوسف، رمز انسان کاملاً" به حضور زنده شده هم هست، آن از شما، انتظار کادو دارد در این لحظه؛ و بطور کلی، اگر یوسف رمز زندگی باشد، معنی قصه این می شود که در این لحظه، شما که در خانه یوسف، خدا؛ یا زندگی هستید؛ یا اقلاً" دم درش هستید، نگاه کنید ببینید که کادویتان چه هست، اگر چیزی ندارید، در اینصورت باید ببینید که چه کادویی برای یوسف خوب است.

با این توضیح، قصه را شروع می کنیم و همینطور که پیش می رویم، شاید توجه کنید که کدام بیت واقعا" یک چراغی به دست شما می دهد که آن را مرتب، در زندگی عملی روزمره به کار بگیرید.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵۷

آمد از آفاق یار مهربان

یوسف صدیق را شد میهمان

کاشنا بودند وقت کودکی

بر وساده آشنایی متکی

آفاق، جمع افق است، یعنی از افق ها، از افق، وقتی نگاه می کنیم، در واقع آن فاصله بین آسمان و زمین است، یک یار مهربانی پیدا شد و این یار مهربان، همین شما هستید، همه انسانها هستند که معلوم نیست، به صورت هشیاری یکدفعه از کجا؟!، در این جهان، ظاهر می شوند، همه ما آنطوری هستیم.

پس، معلوم نیست از کجا، یک یار مهربان، به صورت هشیاری در این جهان ظاهر شد و یوسف بسیار راستگو را مهمان شد. در ضمن، اینجا مثلاً" شما می بینید که جنس ما که از جنس یوسفی ست، یوسف رمز زیبایی، هشیاری و خدائیت ما و زنده شدن ما به زندگی و آن هشیاری که کنده می شود از جهان و روی پای خودش زنده می شود، یوسف رمز اینهاست. ذات اش، بسیار راستین است، اینجا ما فوراً" نتیجه می گیریم که اگر ما من ذهنی داریم، من ذهنی چون توهم است، پس دروغین هستیم.

اگر روی دروغین بودن این من ذهنی، یک دروغ هایی هم ما عمداً"، دانسته، اضافه کنیم، آن موقع دیگر ما وضع مان خیلی خراب می شود.

پس می بینیم که شما هر چه به راستین بودن نزدیک می شوید در این جهان، به یوسفی یت تان بیشتر زنده می شوید. پس شما فرض کنید که مهمان یوسف هستید، به عبارت دیگر:



فرض کنید که شما را خدا، به مهمانی همین لحظه دعوت کرده، چکار می کنید، چه کادو می برید؟

حالا ببینیم که ... یک ذره هم شما فکر کنید که اگر شما مهمان یوسف بودید و می دانستید که یوسف انتظار کادو دارد، یعنی خدا از شما انتظار کادو دارد، چه می بردید؟

می گوید: یوسف و این مهمان، از زمان کودکی آشنا بودند، ما به عنوان " انسان؛ و هشیاری"، از پیش خدا و زندگی آمدیم، از کوچکی با هم آشنا بودیم؛ و شما هم به عنوان انسان حالا ... زنده شده به حضور؛ یا زنده نشده به حضور، در من ذهنی، اصل تان که حضور است، شما با همدیگر یک خویشی دارید، خویشی تان هم این است که یکی هستید، از یک جنس هستید، از جنس زندگی هستید.

بنابراین، و ساده یعنی بالش، متکا، اینها متکی بودند مثل دو دوست قدیمی، بر آن آشنائیت قدیمی، یعنی شما و زندگی؛ یا خدا، با همدیگر از اول رفیق بودید، دیده اید که دو تا همکلاسی، مثلاً " دبیرستان همکلاسی بودند، الآن هفتاد سال شان است، همدیگر را می بینند یکدفعه همان رفاقت شان یادشان می افتد و شروع می کنند به شوخی و گل گفتن و گل شنیدن و در آنجا اعتماد هم وجود دارد.

پس شما، همین الآن اعتماد می کنید به زندگی؛ و نه به تنهایی و بی سامانی و گرفتاری های من ذهنی و آن چیزی که آن از شما نشان می دهد، بلکه دارد مولانا می گوید که شما از جنس خدائیت هستید و با خدا آشنایی دارید و قدرت خدایی دارید، هیچ ضعیف نیستید، اینها همه چراغ هایی ست که روشن دارد می شود.

یاد دادش جور اخوان و حسد

گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله

نیست ما را از قضای حق گله

آن مهمان، شروع کرد با یوسف صحبت کردن، به یادش آورد برادرانش را و حسادت آنها را.

یک چراغ دیگر، که ما به عنوان یوسف آمدیم به این جهان و مورد حسادت برادران مان، برادران مان کی ها هستند؟ برادرهای یوسف؟، پدر و مادر همامان، فامیل هایمان، مردم دنیا که همه من ذهنی هستند، من ذهنی هم در اینجا، با این کلمه تعریف شده: حسد، حسادت؛ و حسادت هم عبارت از این است که: در من ذهنی، ما خودمان را کاهش دادیم به جسم، که می توانیم مقایسه کنیم با دیگران، وقتی مقایسه می کنیم، یکدفعه کم می آوریم؛ و حس حسادت دست می دهد.

می گوید که: یادت هست برادران و حسادت آنها چه بلایی سرت آورد؟

دارد به شما می گوید، شما الآن یادتان آمد؟، شما هم یوسف هستید.

که وقتی به عنوان هشیاری، آمدید به این جهان و بازیگوش بودید، هنوز به خدائیت تان زنده بودید و بازی می کردید و زندگی را قشنگ می دیدید، شوق بازی را از شما گرفتند، پدر و مادر در وهله اول؛ و جامعه بعداً، سایه شوم شان را انداختند روی شما، همین اخوان و حسد، شما را از جنس خودشان کردند؛ و کردند توی چاه. (پایین می گوید).

گفت (حالا شما می گویند، یادتان می آید) که: آن حسادت و گرفتاری برادران؛ و بلایی که سر من آوردند، آن زنجیر بود؛ ولی ما شیر.



گفت کآن زنجیر بود و ما اسد، حالا شما این را می گوئید دیگر. الآن گرفتاری که ما توی ذهن پیدا کردیم، از برادران - یوسف و حسد آنهاست، شما به یادتان می آید که: آنها زنجیر است و شما شیر هستید و: عار نبود شیر را از سلسله؛ و عاری یا ترسی، از زنجیر ندارید، سلسله یعنی زنجیر، چون شیر هستید. و حالا این بلا، یعنی قضیه برادران یوسف و حسادت آنها که ما هم از آن گرفتاری برخوردار هستیم، این قضای می گوید، حق است، ما از آن گله نداریم، یعنی راضی هستیم، این لحظه راضی هستیم، هر جوری هست وضعیت مان، توی من ذهنی هستیم، خودمان هم حسود هستیم، رنجش داریم، عذاب می کشیم، این قضای حق است می گوید. بارها این را گفتیم که انسان لازم است که یک مدت کوتاهی در ذهن باشد، جدایی را یاد بگیرد، حتی در آنجا عذاب بکشد، مولانا می گوید: سرکه گی را تجربه کند، تا قدر غسلِ هشیاری حضور را بداند، وقتی به خدائیت اش، یوسفی یت اش زنده می شود، آن را بشناسد. اگر این را نبیند، آن را نمی شناسد و شما هم الآن بگوئید: من هر وضعیتی دارم، با این لحظه آشتی می کنم و حس رضایت کامل دارم. چراغ است دیگر! اگر شما بگوئید: نه، من راضی نیستم، من اگر بجای زندگی بودم این لحظه، یک جور دیگر می شد، شما از این قانون پیروی نمی کنید، مولانا اینها را خیلی دقیق می گوید که شما رعایت کنید. باز می گوید:

شیر را بر گردن از زنجیر بود

بر همه زنجیرسازان میر بود

چون شما شیر هستید، اگر شیری یت تان را به یاد بیآورید، اگر الآن در گردن تان زنجیر انداخته اند، چه زنجیری؟ زنجیر هم هویت شدگی با دردها، چون شما شیر هستید، شیر یعنی هشیاری، هشیاری یعنی خدائیت، یعنی هشیاری خدایی، شما هستید، ذات تان است که اینجا می گوید شیر است. اگر شیر موقتاً" گردنش و دست هایش زنجیر هست، هم هویت شدگی با درد و الگوهای ذهنی هست، باورها هست؛ ولی شیر هنوز امیر زنجیر سازان است، شما هنوز اختیار دارید و قدرت دارید به کسانی که زنجیر درست کردند، زنجیر سازان همان برادران یوسف و همین مردم این جهان، مردم این جهان الآن شما را تشویق می کنند به چه؟ به هم هویت شدگی، به حرص، حالا هر کی تشویق می کند، هر کی تشویق می کند ما را به حرص؛ به هم هویت شدن با درد و باورها و من ذهنی را تعظیم و ستایش می کند، این از برادران یوسف است؛ ولی شما به عنوان شیر، به آن سر هستید، یعنی شما قدرت مند تر از آن هستید، می توانید زنجیر را پاره کنید، هنوز آنها از شما می ترسند، برای اینکه آنها از جنس توهم اند و شما از جنس اصل هستید.

حالا، دوباره دوستش می پرسد:

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه؟

گفت همچون در محاق و کاست ماه

دوستش می پرسد: در زندان و در چاه، چگونه بودی، کدام زندان؟

می دانید که یوسف را ... (قصه یوسف را هزار بار گفتیم)، یوسف در واقع پسر یعقوب است و فرزند عشق است، یعقوب یوسف را خیلی دوست دارد؛ ولی پسرهای دیگری دارد که خُب آنها به یوسف حسادت می کنند، فرزند عشق است، -



حالا قصه می گوید که یعقوب مادر یوسف را خیلی دوست دارد، یوسف بسیار زیباست، میل به بازی دارد و برادران می برند صحرا، اول در چاه می اندازند؛ و کاروانی او را از چاه نجات می دهد و می رود، بعداً زندان می افتد و از زندان آزاد می شود و ... قصه اش را می توانید بروید بخوانید؛ ولی حالا ما، فقط با چاه و زندان اش کار داریم.

چاه و زندان یوسف، بطور به اصطلاح نمادین، زندان، زندان ذهن است و چاه هم همین چاه ذهن است. چرا می گوید چاه؟، برای اینکه هم هویت شدگی در ذهن با دردها و اقلام ذهنی، به اصطلاح طوری ست که، چنان سبقت است که، چنان عمیق است که اگر ما بخواهیم بیاییم، باید یک مقدار زیادی انرژی صرف کنیم، همینطور که از چاه می خواهیم بیاییم بالا، باید بیشتر اوقات درد هشیارانه بکشیم، نگاه کنیم به این هم هویت شدگی ها، آنها را ببینیم، الان یادآوری می کند به شما در قالب این قصه مولانا، می خواهد بگوید که این قضیه زندان و چاهی که الان ما افتادیم، زندان و چاه ذهن، چه جوری ست و یوسف که هشیاری آزاد شده ست، می گوید که: مثل محاق و کاسته شدن ماه است.

ماه می دانید که سه روز در آخر ماه قمری، ناپیداست، دیده نمی شود، آن سه روز را می گویند به اصطلاح: مُحاق. پس، معنی اش این است که ما به عنوان هشیاری می آیم به این جهان، از رحم مادرمان که متولد می شویم، می رویم توی ذهن، دارد می گوید:

مثل اینکه آن سه روز، من مثل ماه بودم، رفتم سه روز دیده نشدم در ذهن، بعداً دوباره طلوع کردم. خُب این سه روزی که ماه دیده نمی شود، همین توقف ما؛ و هم هویت شدگی ما؛ یا زمان آن، در ذهن است، که البته، اشتباهاً ما فکر می کنیم که تمام عمرمان را باید در ذهن مان زندگی کنیم، این درس را مولانا می دهد شما بیدار شوید.

دارد می گوید که: آن زندان و چاه، قضیه اش چیست؟، از شما می پرسد، شما چه جواب می دهید؟

می گوید همینطور که ماه سه روز دیده نمی شود، یعنی هشیاری از " آنطرف " آمد، سه روز در ذهن پنهان شد، بعداً باید طلوع کند، به صورت بدر<sup>149</sup>، یعنی ماه شب چهارده در می آید و کاسته می شود، کاسته می شود و این کاسته شدن هم الان شما دارید به این هشیار می شوید که این من ذهنی که " من " درست کردم و فکر می کنم « آن » هستم، " من " نیستیم؛ بلکه هشیاری هستم که رفته به مُحاق، این باید سه روز طول بکشد، اینطوری که من زندگی می کنم، این درست نیست.

و همه ما می رویم به زندان و چاه یوسف؛ ولی سه روز بیشتر نمی مانیم. سه روز مدت کوتاهی ست، من بارها گفتم که: مثلاً اگر ما هشتاد سال زندگی می کنیم، اگر ده سال، نه سال، در محاق برویم، یعنی ماه ما دیده نشود، توی زندان و چاه ذهن باشیم، زندگی هم با آن موافق است؛ ولی اگر بجای نه سال، ده سال، اگر همه هشتاد سال باشد، ما ناله کنیم، درد داشته باشیم، به خواب ذهن فرو رویم، نه، زندگی با این سازگاری ندارد.

اینها را می گوید که روند زندگی باید چه جوری باشد، کجاها ما اشتباه کردیم، این هم یک چراغ است.

در محاق ار ماه نو گردد دوتا

نی در آخر بدر گردد بر سما؟



گرچه دردانه به هاون کوفتند  
 نور چشم و دل شد و بیند بلند  
 گندمی را زیر خاک انداختند  
 پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

خوشه‌ها از آن می‌سازند.

معنی اش این است که شما اگر من ذهنی را پست کنید، پستی من ذهنی را بپذیرید، این لحظه، یکی داد می‌زند سرتان، هیچی نمی‌گویید، با فرم این لحظه آستی می‌کنید، من ذهنی درد می‌کشد، این درد را هشیارانه تحمل می‌کنید، نگاه می‌کنید، واکنش نشان نمی‌دهید، این ،، من ،، تان کوبیده می‌شود، آن که می‌خواست بیاید بالا و جیغ و داد کند، کوبیده می‌شود، خاک بر سر می‌شود؛ ولی این کار سبب می‌شود که هشیارای آزاد شود.

می‌خواهد بگوید که ما اگر بخواهیم به صفر برسیم، گندم زیر خاک رفتن، دارد اینها را توضیح می‌دهد، شما دارید هشیارای را از این الگوهای که در آن‌ها جذب شده، می‌کشید بیرون؛ و این آسان نیست، برای اینکه این الگوهای ذهنی، الگوهای واکنش است، در آنها ،، حس وجود ،، وجود دارد، تا یک چیزی می‌شود، اتفاقی می‌افتد، آن می‌پرد بالا و شما می‌ایستید نگاه می‌کنید، این دردناک است و هشیارانه که نگاه می‌کنید، کوبیده می‌شود، هشیارانه زیر خاکش می‌کنید، شما به باورتان و به من ذهنی تان و خُرده فرمایشات آن می‌گویید: ،، تو حرف نزن، تو خاموش باش ،، " خُب این درد دارد "

ما دوست داریم یکی به ما پرخاش می‌کند، ما هم همینطور جوابش را بدهیم، فکر نکنند ما کمترین، " نه، الان دیگر می‌خواهیم ماه تان از محاق بیاید بیرون "

می‌گوید که: این گندم‌ها، ما، رفته رفته که کوبیده می‌شویم بهتر می‌شویم.

بار دیگر کوفتندش ز آسیا

قیمتش افزود و نان شد جانفزا

گندم را می‌برند آسیا، می‌کوبندش، می‌شود آرد، آرد را نان می‌کنند، حالا قیمت اش رفت بالا یا نه؟! البته، ولی کوبیده شد. یعنی هر چه کوبیده می‌شویم ما، بهتر می‌شویم.

باز نان را زیر دندان کوفتند

گشت عقل و جان و فهم هوشمند

یک بار دیگر نان را می‌گذاریم زیر دندان، می‌جویم، می‌کوبیم، قورت می‌دهیم، این را هضم می‌کنیم، تبدیل به انرژی می‌شود، دارد می‌گوید چه می‌شود؟، می‌شود عقل و جان و فهم هوشمند ما، اگر آن نان را نمی‌خوریم ... این همان گندمی است که رفت زیر خاک، خاک بر سر شد.

می‌خواهد بگوید که ما مرتبه به مرتبه که کوبیده می‌شویم، بهتر می‌شویم، نترس از کوبیده شدن، نترس از درد کشیدن هشیارانه، ما از این موضوع خیلی وحشت داریم، ما می‌گوییم که: ،، ما باید جواب مردم را بدهیم، کم نیاوریم ،،

" نه، شما حواس ات روی خودت است، نورافکن روی خودت است، می‌خواهی ماهت را، یوسفی یت را از محاق در



بیآوری."

مولانا گفته این سه روز است، سه روز ماه در محاق می ماند نه هشتاد سال!

باز آن جان چونک محو عشق گشت

يُعْجِبُ الزُّرَاعُ أَمَدَ بَعْدَ كَشْتِ

این جان من ذهنی ست، این جان، اگر محو عشق شود:

باز آن جان چونک محو عشق گشت

يُعْجِبُ الزُّرَاعُ أَمَدَ بَعْدَ كَشْتِ.

يُعْجِبُ الزُّرَاعُ يَعْنِي سَبَبَ شِغْفَتِي زَارِعِينَ، کشاورزان. هیچ کشاورزی در جهان، یک چنین چیزی ندیده.

اگر شما، جان من ذهنی را فدای عشق کنید، یعنی محو شوید، همان چیزی را که الآن گرفته اید بعنوان من ذهنی، اگر این

را محو کنید، یک چیزی کاشته می شود و از آنجا در می آید که هیچ کشاورزی چنین چیزی ندیده.

چه در می آید؟، یوسفی یت شما.

اینها را یوسف نقل می کند برای مهمانش؛ یا اصلاً" داریم صحبت می کنیم که چراغ دست مان بیاید.

پس، تا حالا چه گفتیم؟، گفتیم که:

- هشیاری می آید، وارد ذهن می شود.

- با ذهن هم هویت می شود، در ذهن درد هست، اقلام ذهنی هست مثل فکر و باور و هر چیزی که در جهان بیرون هست،

ما آنها را بصورت فکر در آوردیم و ما با آنها هم هویت ایم، بر اساس آنها یک تصویر ذهنی درست کردیم که اسمش من

ذهنی ست و مولانا می گوید که این زندان و چاه است.

و به ما گفت که ما شیریم و آنها سلسله اند، این زنجیر را برادران یوسف به دست و پای ما بسته اند، برادران یوسف بر

اساس حسد می جنبیدند؛ و در آخرهای قصه می گوید که ابلیسی یت در آنها وجود دارد، ابلیسی یت یعنی اینکه ابلیس می

گوید: „ من بهتر از تو هستم، این خاصیت من بیشتر از تو، بهتر از تو „، خاصیت مقایسه و ابلیسی یت ماست، ما به هر

حال، اولاً" که خودمان را مقایسه می کنیم، ثانیاً" وقتی مقایسه می کنیم، اگر با توهم هم شده، باید بالاتر در بباییم، این می

گوید ابلیسی یتی ست که در نفس هر مخلوق هست؛ و اینها همه چراغ هایی ست که مولانا به شما نشان می دهد.

شما چه هستید و چکار باید بکنید و مبادا ما اشتباه کنیم.

این سخن پایان ندارد باز گرد

تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد؟

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان

هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟

می گوید: این سخن های گهر باری که داری می گویی، مولانا می گوید پایان ندارد، تو برگرد به قصه ببینیم که آن نیک

مرد، آن یار مهربان، شما را می گوید، شما مهمان یوسف هستید، او بالاخره به یوسف چه می گوید، یوسف به او چه می

گوید، برگرد به قصه.



بعدِ قصه گفتنش؛ و این نشان می دهد که ما هم از لحنِ کلام و لحنِ قصه گوی مولانا، ما یک مدتی می توانیم قصه بگوییم، قصه مال ذهن است، چه جوری بود و چه جوری بود، ...

می گوید این لحظه تو مهمان من هستی، بیا اصل مطلب. یوسف می گوید کادو چه آوردی؟

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان

هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟

یعنی این لحظه، زندگی، بودن، گل، خدا، هر چه که اسمش را می گذارید، که این لحظه ست، به شما می گوید که چه کادو آوردی؟، شما نمی توانی بگویی: ,, ناله هایم و نیازهای روانشناختی ام و نارضایتی ام و توهمم و گرفتاری ام و حسادت

ام و رنجش هایم و ... ,, اینها را که نمی توانیم کادو بدهیم!، پس چه داریم کادو بدهیم؟

حالا من پیش پیش، به شما نمی گویم، اجازه بدهید که ...، می خواستم بگویم که پشیمان شدم.

حالا ببینیم که مولانا، چه جوری قصه را پیش می برد، می گوید که:

بر در یاران تهی دست آمدن

هست بی گندم سوی طاحون شدن

آمدن به در خانه یاران آمدن، تهیدست، شما که انسان هستی، الآن درِ خدا ایستادید و خدا شما را به مهمانی دعوت کرده در این جهان، به شما می گوید که: آمدی به این جهان، از این جهان، برای من چه آوردی؟؛ و مولانا، توجه کنید، الآن می خواهد بگوید که همین لحظه ست که خدا از شما این کادو را طلب می کند؛ چون الآن درِ خانه خدا هستید، نه اینکه مُردی رفتی!، نه، این لحظه، لحظه ای ست که خدا، یوسف، از شما می پرسد که: کادو را به من نشان بده، می گوید که اگر تو بدون کادو بروی درِ خانه مردم، اینجا یوسف، این شبیه این است که تو بی گندم بروی به آسیاب.

خُب، بی گندم بروی به آسیاب!.

آسیابان، می دانید که آسیابان، یک معنی اش هم این است که درشت می ستاند، نرم پس می دهد، پس شما، گندمی که باید آرد شود، که همین زُمختی شماست، ندیدی، هنوز نمی خواهی گندم ات را ببری آسیاب.

تو برای چه می خواهی بروی آسیاب؟، اصلاً" برای چه رفتی درِ خدا، کادو نداری، کادویت این است که زُمختی هایت را آرد می کردی، نرم می کردی، خُب زُمختی ما نرم شود، ما باید الآن درشت بستانیم، نرم پس دهیم، ما که نمی توانیم این کار را بکنیم، ما می خواهیم درشت بستانیم، درشت تر پس دهیم، هر کی به ما حرف درشت بزند، ما ده برابر درشت تر پس دهیم، این که نمی شود که، می دانید یعنی چه؟

یعنی درِ خانه یوسف ایستادی، یوسف می پرسد: " چه آوردی؟"، شما با شرمندگی می گویید هیچی، آن چیزی هم که آوردم، اصلاً" نگویم بهتر است، برای اینکه همه اش درد و فغان و درشتی و زُمختی و واکنش و اینهاست.

خُب با این درشتی، چگونه وارد خانه یوسف می شوی؟، در حالیکه می دانی یوسف کادو می خواهد.

حالا، مولانا یک مقدار از حرفش را می زند، می گوید:

حق تعالی خلق را گوید بحشر

ارمغان کو از برای روز نشر؟





حشر یعنی بلند شدن، روز رستاخیز، کی است؟، برای شما این لحظه ست، در همین جهان، این لحظه ست، الآن این لحظه خدا به شما می گوید: به روز حشر، یک قیامت بزرگ هست که در آن قیامت هر چه که شما می شناسید، به " هشیاری حضور "، زنده می شود، از جمله این گل، از جمله هر چه که در جهان است، آن قیامت بزرگ خیلی مانده؛ - ولی، قیامت شما همین الآن است، می گوید: خدا به شما همین الآن می گوید کادو کو؟، از برای روز نشر، نشر یعنی زنده شدن، حشر و نشر اصلاً هر دو یعنی روز قیامت، روز قیامت هم یعنی پا شدن و روی " حضور "، ایستادن، می گوید کادویت کو؟

برای اینکه در روز قیامت که همین لحظه باشد، تو وارد خانه من می شوی، وارد خانه من می شوی یعنی چه؟، یعنی می آیی با من یکی می شوی، وارد " فضای وحدت " می شوی.

حالا، اینجا من می گویم: یوسف که کادو می خواهد، آن دوستش می گوید چه آوردم، عیب ندارد چند بار تکرار کنیم. یوسف که اصرار می کند در قسمت بعدی قصه، آن یار می گوید که: مدتها من فکر می کردم برای تو چه بیاورم، هیچی بنظرم نیامد و آخر سر فکر کردم که تو چون زیبا هستی، فکر کردم که هر چه برای تو بیاورم، تو داری، هیچ.

برای اینکه تو فضای همه امکانات هستی، من چه برای تو بیاورم؟!، آخر سر فکر کردم که فقط زیبایی توست که در این جهان، نظیر ندارد، فکر کردم که برای تو یک آینه بیاورم؛ و این آینه، جز نور دل من، چیز دیگری نیست؛ و این آینه را از بغلش کشید، یعنی از سینه اش کشید، می گوید: آینه من، نور سینه من است؛ و گفت که وقتی به این آینه نگاه می کنی، من یادت می افتم؛ و بعد هم گفت که چون زیبارویان، همه اش با آینه سر و کار دارند، یعنی اگر شما پیش یوسف بروید و این آینه را بدهید، دائماً می خواهد به این، نگاه کند، وقتی دائماً می خواهد به این نگاه کند، دائماً هم به تو نگاه می کند، یعنی سینه ات را آینه کردی، دادی دست خدا؛ و خدا دائماً چون زیباست، به خودش نگاه می کند؛ و دائماً به تو نگاه می کند و این سمبلیک نشانه وحدت شما با زندگی ست. حالا، الآن می رسیم آنجا.

از قبل می گویم، عیب ندارد که پنج، شش بار این را بگویم ما، که بدانید شما، این لحظه، کادویتان برای زندگی؛ برای خدا، عبادات تان نیست، کار نیک تان در این جهان نیست، نمی دانم، این نیست، آن نیست، بعضی ها می گویند روزه ام را می برم، نماز را می برم، خیلی ها که دیگر دردشان و رنج هایشان و گرفتاری هایشان را، نیاز هایشان، حرص شان را می برند، آنکه دیگر اصلاً ...

حالا شما خود دانید، " ببینید که آیا آینه را درست کرده اید؟ "، در خانه یوسف هستید و می خواهید وارد شوید، یوسف می گوید کو کادو؟، می گوید:

بر در یاران تهی دست آمدن

هست بی گندم سوی طاحون شدن

و می گوید که معنی اش چه هست:

حق تعالی خلق را گوید بحشر

ارمغان کو از برای روز نشر؟



نه اینکه مُردی رفتی!، حالا سوال و جواب می کند، همین لحظه، می گوید کادویت کو؟  
وارد خانه من می شوی، سه روز قرار بود توی محاق باشی، این پروسه تکاملی ما را نشان می دهد در ذهن و آزاد شدن  
از ذهن.

### جَنُّمونا و فرادی بی نوا

#### هم بدان سان که خَلَقْنَاكُمْ كَذَا

اینجا، یک فرمولی می گوید: پیش من آمدید تنها؛ و بینوا، همانطور که از پیش من رفته بودید، چه جوری ما به اینجا آمده  
بودیم، می گوید: همانطور که شما را خلق کردم، این از قرآن است، برای دیدن آدرس این آیه ها و مطالبی که از قرآن  
می خوانیم، خواهش می کنم به شرح مثنوی، به قلم استاد کریم زمانی، مراجعه فرمایید، برای مطالعه مثنوی بسیار بسیار  
مفید است و همه اینها را هم استاد، به تفصیل نوشته اند که از کجای قرآن است و اگر هم خواستید، ایشان قرآن را هم  
تفسیر کرده اند، یک تفسیر قرآن به قلم استاد بگیرید و اگر خواستید بیشتر مطالعه کنید.

برای اینجا، بطور خلاصه، ارتباطش و معنی اش را من خدمت تان عرض می کنم.

می گوید که: پیش من، خانه من می آید، چه جوری؟، تنها؛ و بینوا.

ما نوا داریم، همه این چیزها که با سنجاق قفلی برداشتیم روی خودمان آویزان کردیم، مثل هم هویت شدگی با اموال مان،  
حساب بانکی مان، اتومبیل مان، خانه مان، بچه مان، همسرمان، ... اینها به بدن مان آویزان است با سنجاق.

می گوید: آمدید پیش من، تنها.

ما که می گوئیم دسته جمعی برویم، " نه، شما تنها می روید "، همین الان، شما ...، برای اینکه زندگی شما، در درون  
شما زندگی می شود، بارها این را گفتیم:

شما، برای کار معنویت و حضور، گنج حضور، باید نورافکن را روی خودتان بیندازید، روی خودتان کار کنید، نگویید  
که حالا من به سمت زندگی بروم، خانه یوسف، حالا که همسر نمی آید، بچه هایم نمی آیند، فامیل هایم نمی آیند، دوستانم  
نمی آیند، ... بیخودی من تنها!، " نه، فرادا "، یعنی تنهایی می آید، تنهایی آمدید و ساز و برگ نداری " . یعنی ما، از  
ذهن می خواهیم خارج کنیم خودمان را بزایانیم، فقط به صورت هشیاری، همان هشیاری که اول آفریده شده بودیم، به آن  
صورت، هشیاری که از " آنطرف " آمدی. هم بدان سان که خَلَقْنَاكُمْ كَذَا.

همان طور که من شما را خلق کردم، همانطور بیایید به سوی من؛ یا آمده اید به سوی من.

این هم خیلی جالب است که می گوید: شما آنجا هستید، شما انسانها، در خانه من هستید، فقط یک چیزها را با سنجاق قفلی،  
آویزان کرده اید از خودتان، آنطوری نمی شود، باید لُخت شوید، به صورت هشیاری، وارد خانه من شوید، تازه آن لخت  
شدن شما و هشیار شدن شما، همین آینه ست.

اینها را مولانا می گوید تا ما بفهمیم. حالا دوباره تکرار می کند:

هین چه آوردید دست آویز را

ارمغانی روز رستاخیز را؟

همین چیزهایی را که با آنها هم هویت اید آوردید؟!، اینکه نمی شود، ارمغانی روز رستاخیز را!.



چه چیزی دست تان گرفتید، دست تان به چه چیزی بند است الان برای روز رستاخیز؟  
 رستاخیز یعنی بلند شدن شما، شما بصورت من ذهنی هم می توانید بلند شوید، الان بصورت من ذهنی بلند شوید، این زنده نیست، این هشیار نیست، این، آن آرامش را ندارد، آرامش همراه با چابکی و تحرک، مال رستاخیز شماست، یعنی موقعی ست که شما به عنوان " هشیاری "، این چیزها را می اندازید، من ذهنی کاذب را می اندازید و به صورت هشیاری که آمده بودید، حالا اینجا، به صورت خدا، می گوید، از زبان خدا می گوید:

هین چه آوردید دست آویز را  
 ارمغانی روز رستاخیز را؟

شما از خودتان بپرسید، همین الان، این هم یک چراغ قوه ست، مولانا دارد می گوید:  
 آیا شما الان، به صورت هشیاری، " هشیاری خالص "، بی هم هویت شدگی، بدون اینکه چیزهایی از شما آویزان باشد؛ یا چیزهایی را بچسبید و از آنها زندگی بخواهید، به سوی او دارید می روید؟، قدم گذاشته اید خانه یوسف؟؛ یا نه، اگر اینها هنوز آویزان است، کادو ندارید!، کادویتان همان آنهاست، آنها را یوسف قبول ندارد، مرتب کادو می خواهد این یوسف؛ و این کادو آوردن هم سنت قدیمی ست بین ایرانی ها، ایرانی ها و هم آن منطقه بطور کلی، می گفته اند که حتی اگر پول ندارید، از یک شهری رد می شوید، یک سنگی، یک آجر پاره ای بردارید بگذارید خورجین تان، بگوئید من این را از آن شهر آوردم، دارد به این سنت اشاره می کند، حالا شما ممکن است بگوئید من اصلاً با کادو مخالفم، خانه هر کی می روم هیچی نمی برم، مولانا قصه را بر اساس سنت های جاری جامعه تنظیم کرده که قابل فهم باشد که ما معمولاً این را اجرا می کنیم.

یا امید بازگشتن تان نبود

و عده امروز باطلتان نمود؟

منکری مهمانیش را از خری

پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

اینوری اش را هم می گوید: یا ما توی من ذهنی، در آن سه روز، برادران یوسف، برادران حسود، ما را باوراندند که: ,, بابا ول کن، برگشتن به سوی زندگی چیست ,,، اینکه شما گفتید من از جنس تو هستم، یعنی ما می دانیم، ما گفتیم ما از جنس خدا، از جنس زندگی هستیم، برادران ما را باوراندند که چنین چیزی نیست، ما امید بازگشت را، یعنی امید دعوت یوسف و رفتن به خانه یوسف را از دست داده ایم، نداریم دیگر!.

خُب دارد می گوید مهمانی خداست این جهان؛ و شما هم دعوت اید، شما کارت دعوت را پاره می کنید می اندازید دور، چه جوری کارت دعوت را پاره می کنید؟، این لحظه، با این لحظه، ستیزه می کنید، در این لحظه، با فرم این لحظه ستیزه کردن، اعتماد و چسبیدن به دانش ذهنی، دانش ذهنی، من ذهنی را ادامه می دهد، من ذهنی این لحظه را که زندگی ست، خداست، انکار می کند و با آن ستیزه می کند، امید بازگشت نداریم ما.

برای همین کادو نخریدیم، ما که مهمانی نمی خواهیم برویم. می گوید: می دانید چرا کادو نداریم؟، باور نمی کنید که شما به سوی خدا بروید وقتی که زنده هستید!.



من بارها گفتم: از بس ما را تحقیر کرده اند، کوچک کرده اند، جسم کرده اند این برادران یوسف، حسودها، ما را جسم کردند، توی همین قصه می گوید:

علت ابلیس، انا خیری بُدست

این مرض در نفسِ هر مخلوق هست.

می گوید: مرض ابلیس، مرض شیطان، این بوده که: „ من بهتر از تو هستم „، یعنی خودش را به جسم تبدیل کرده بوده، ما را هم کاهش دادند به جسم، آنقدر جسم کوچکی کردند به ما: „ حالا تو اصلاً" کی هستی، چه هستی، صحبت خدا می کنی، برای چه این حرف ها را می زنی، اصلاً" لیاقت نداری تو „، ما فکر می کنیم که لیاقت مان فقط درد کشیدن است، با چیزها هم هویت شدن است، همه اش خواستن است این لحظه!

شما الان از یوسف، از خدا، می گوید:

„ خانه مرا بزرگ تر کن، ماشین مرسدس بنز به من بده، پول ام را صد برابر کن „، اینها را می خواهید، در حالیکه یوسف از تو کادو می خواهد، اصلاً" حواس مان پرت است، کادویش هم یک آینه ست، چیز دیگر هم بدرد او نمی خورد، آینه هم دل صاف شماسست. می گوید:

منکری مهمانیش را از خری

پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

مهمانی خدا را از خری، تو منکر هستی، منکر اگر نبودی که اینهمه درد نداشتی، تو میل به ایجاد درد داری، پس تو از این آشپزخانه خدا، چه می بری؟! خاک و خاکستر. که همینطور هم هست، ما از آشپزخانه خدا، خدا ما را به مهمانی دعوت کرده، ما چون منکریم، با دانش ذهنی هم هویت شده مان منکریم، آن را کنار نمی گذاریم، چسبیدیم به آنها، با آنها هم هویت شدیم، دردهای ما بسیار با ارزش اند، رنجش های ما بسیار با ارزش اند، اینها را با خودمان حمل می کنیم، اینها همین خاک و خاکستر از آشپزخانه خداست.

شما به خودتان نگاه کنید، نورافکن روی خودتان است، شما ببینید در چه حالی هستید، چکار باید بکنید، آن راه من ذهنی را نباید بروید، شما هم دعوت اید به خانه یوسف، تمام انسانها تک به تک، دعوت اند، باید جلوی آینه بایستند و بگویند که: „ من لیاقت دارم، من از جنس هشیاری هستم، من از قدیم با او آشنا هستم، از جنس خدائیت هستم، قدرت دارم، من شیر هستم، این زنجیری که برادران یوسف، گردن یوسف، یعنی گردن من انداختند، می توانم پاره کنم، من بر زنجیرسازان، سَرَم زنجیرسازان از من می ترسند، من اگر این زنجیرها را پاره کنم، یک زنجیرساز نمی تواند دست و پای مرا زنجیر کند، من اگر این مهمانی را در این لحظه، با ستیزه با این لحظه، انکار کنم، من از مهمانی خدا فقط خاک و خاکستر می برم „.

یعنی همه خورده اند، رفته اند، خاکسترهایش مانده آنجا، ... از آتش عشق، خاکسترهایش، این دردها، به من رسیده. یعنی من خودم تبدیل کردم، هر لحظه، نیروی زندگی را می گیرم به مفرغ و به خاک و خاکستر تبدیل می کنم.

ور نه‌ای منکر چنین دست تهی

در در آن دوست چون پا می‌نهی؟



الآن به ما می گوید:

اگر منکر نیستی، با چنین دست خالی، دست ما خالی هم نیست، هزار چیز نامرغوب هم دست مان گرفتیم: ,, این هم کم است، این را هم اضافه بده ... ,, برای چه به در آن دوست، پا گذاشتی؟!، دارد از شما می پرسد.  
حالا که اینها را فهمیدی، فهمیدی که تو گرفتاری و گرفتاری این خواب ذهن را اصل گرفتی و بیراهه رفتی، مولانا ببین چه می گوید:

اندکی صرفه بکن از خواب و خور

ارمغان بهر ملاقاتش ببر

خواب و خور است در واقع، خواب و خور، همین کارهای هم هویت شدگی در ذهن است که:

,, این را هم به خودم اضافه کنم، از آن هم بخورم، این را هم زیاد کنم، هر چه بیشتر، بهتر ,,، که مربوط به خواب ذهن است و خوردن های هم هویت شدگی، یک کمی کم کن دارد می گوید: اندکی صرفه بکن این خواب و خور را و کادو تهیه کن برای ملاقات یوسف، دارد به شما می گوید، حالا می گوید چه جوری:

شَوْ قَلِيلُ النَّوْمِ مِمَّا يَهْجَعُونَ

باش در اسحار از یَسْتَعْفِرُونَ

قَلِيلُ النَّوْمِ یعنی کم بخواب، خوابت را کم کن، کدام خواب را می گوید؟

ما در ذهن، به خواب باورهای ذهنی فرو رفتیم، هم هویت شدیم، با هر چیزی که هم هویت هستیم، توی خواب آن، هستیم، در آنها حس وجود، وجود دارد، این خواب است.

می گوید تو کم خواب شو از آن چیزی که می خوابی، از آن چیزی که می خوابی کم اش کن.

خُب البته، وضع بعضی از ما خیلی خراب است، ما تمام ساعات بیداری مان را، فرض کنید دوازده ساعت می خوابیم، دوازده ساعت هم بیداریم، دوازده ساعت که بیداریم، در خواب ذهن، هستیم!، خواب دردهامان هستیم؛ یا به فکر رنجش هامان هستیم؛ یا به فکر این هستیم، آن هستیم که: ,, این ... کار را برای آن بکنم، آن کار را به من گفته، انتقام بگیرم، کدورت دارم، رنجش دارم ,,؛ یا نه به این فکر هستم که: ,, چه آدم نابغه و با سواد هستم و مردم ارزش های مرا نمی فهمند ,,.

یعنی یا فکرهای بد می کنم؛ یا فکرهای توهمی خیلی بالا و دور از دسترس، یعنی یا می گویم: ,, من اصلاً بدرد نمی خورم، چقدر پست هستم، اصلاً دوستی ندارم، هیچکس مرا دوست ندارد ,,؛ و هزار جور فکر دیگر، اینها از توهم است؛ یا می گویم: ,, نه بابا، من نابغه ام، با سواد هستم، دانشمند هستم، مردم از بس که عقل شان نمی رسد قدر مرا نمی دانند ,, اینها همه خواب فکرهای ,, من ,, اند.

می گوید از این خواب کم کن. اگر دوازده ساعت را می خوابیم ما در ذهن، خُ شما باید کم کنید، حالا چه جوری کم می کنید؟، شما بیابید با فرم این لحظه آشتی کنید، هر دفعه که با فرم این لحظه آشتی می کنید، آن ماه شما، آن زندگی زنده شما، آن که شما هستید، یک ذره خودش را نشان می دهد. هر موقع با این لحظه آشتی می کنید، یک سحر بوجود می آید. می گوید: باش در اسحار.



اسحار جمع سحر است، از یَسْتَعْفِرُونَ، یعنی از استغفار کنندگان یا آمرزش طلبندگان.

یعنی چه؟، یعنی این لحظه شما با فرم این لحظه آستی می کنید، به " هشیاری حضور "، زنده می شوید، شناسایی می کنید یک الگوی ذهنی را که شما را جذب می کند، شما یک فکر منفی هست که مرتب تکرارش می کنید، آن شما را می کشد به خودش، معتاد به آن هستید؛ یا به فکرهایی دیگر. این لحظه، یک سحر است، شما آن را شناسایی می کنید، اینکه شما آمرزش می طلبید، یعنی می گوید: یَسْتَعْفِرُونَ، یعنی می گوید: " من این ... را شناسایی کردم، می اندازم "، همیشه از خودت بپرس: من از یَسْتَعْفِرُونَ هستم؟، من سحر دارم؟ درست است که اینها عربی ست؛ ولی ساده ست.

حالا اینطوری بگوییم: من سحر تجربه می کنم و در سحر شناسایی می کنم، وقتی شناسایی می کنم، می اندازم؟، یک لحظه شما الان می گوید یک چیزی مرا جذب کرده، می گویم من با این، آستی کردم، می بینم این، راجع به رنجش است، خُب این رنجش را شناسایی کردم، " الان حاضری بیندازی؟، همینکه بیندازی، آمرزیده می شوی. هشیاری آزاد می شود، گوشه ای از هلال شما که در محاق است، قرار است سه روز باشد، جدا می شود و شما جزو همین یَسْتَعْفِرُونَ می شوید.

باش در سحرها، جزو کسانی که شناسایی می کنند، شما یواش یواش متوجه می شوید، این بیداری ست دیگر!، این یک چراغ قوه ست، شما می گوید می خواهم خوابم را کم کنم، خواب را کم کنم، نه اینکه شب خوابی، خواب در بیداری را، یعنی خواب ذهن را کم کنی.

شما دارید بیدار می شوید، بیداری، یعنی جدا شدن هشیاری که شما باشید، که از " آنطرف " آمدید هیچی به شما آویزان نبود، مثل آن: برگردید پیش من، یادتان هست؟، حالا، می گوید که من خوابم را یواش یواش کم می کنم، اگر یازده ساعتش را می خوابم، یک ساعتش را می خواهم به دفعات بیدار شوم، هر دفعه که بیدار می شوم، آن، سحر است، برای اینکه آن زندگی، خودش را به من نشان می دهد. سحر یعنی فاصله بین تاریکی ذهن و روشنایی روز. سحر که شد، من می بینم. آن چیست که من می بینم؟

آخر سر مولانا به ما می گوید که تو یک زخمی داری و این زخم تو، ظلمت احوال توست، اما اینقدر مگس رویش نشسته، مگس هم همین فکرهای توست، نمی گذارد تو این زخم را ببینی!، هی این لحظه، یک مگس، مگس، مگس، مگس، مگس، مگس، مگس ها روی زخم ما نشسته و نمی گذارد زشتی این زخم خودمان را ببینیم، زخم ما، همین من ذهنی ست، ما به عنوان هشیاری، زخم مان هم من ذهنی ست، مگس رویش جمع شده و این زخم هم می گوید: ظلمت احوال توست.

اگر من همیشه هشیاری جسمی دارم از این یازده ساعت، یازده ساعت توی خواب ذهن هستم، خُب یازده ساعت توی ظلمت هستم، توی خواب واقعی هم که خواب است، من " هشیارانه "، بیدار نمی شوم!، " هشیارانه "، خودم را از فرم های ذهنی نمی کشم بیرون!.

جنبشی اندک بکن همچون جنین

تا بیخشندت حواس نوربین

همینطوری که جنین در شکم مادر تکان می خورد تا نمیرد، تو هم بعنوان جنین، حالا ... قرار است سه روز آنجا باشیم،



گفتیم، سه روز، همین ده سال اول ماست، یادتان است بارها گفتیم: ده سال اول، انسان باید به کمک و حمایت پدر و مادر و دور و اطرافیانش، اگر برادران یوسف نباشند، اگر پدر و مادر ما و خواهر برادر ما و دوستان ما، وقتی ما می‌آییم، از ثانیه صفر، حسود نباشند، ما را توی چاه نمی اندازند، چاه فکر، چاه هم هویت شدگی، اگر هم زندان کوچولو انداختند، زودی در می‌آورند ما را، زندان ذهن، نمی گذارند زیاد آنجا بمانیم، حمایت می‌کنند، عشق دارند، حسود نیستند.

می‌گوید: همانطور که جنین، توی شکم مادر حرکت می‌کند و حرکت نکند می‌میرد، تو هم داخل ذهن، با این سحرها می‌حرکت کن، سحر نباشد، یعنی تا شما نیایی تسلیم شوی، ما تسلیم می‌شویم یعنی چه؟، با فرم این لحظه آشتی می‌کنیم، یکدفعه یک فکری ما را می‌برد، یادمان می‌رود، هر موقع یادتان افتاد، با فرم این لحظه آشتی کنید، هر موقع دیدید ... اینقدر این کار را بکن، هزار بار، دو هزار بار، ده هزار بار، تا این، در زندگی شما خودش را برقرار کند، یکدفعه می‌بینید که دیگر ستیزه نمی‌کنید، شما الان آشتی کنید، دو دقیقه دیگر باز آشتی کنید، بعد یواش یواش فاصله اینها کم می‌شود، بعد متوجه می‌شوی که حتی نور این سحر، یک ذره آن طرف تر هم می‌رود، یعنی اگر شما حاضر باشید، یک چند لحظه، کار ناجور نمی‌کنید که مال من ذهنی ست، حالا دوباره واکنش نشان دادید، دوباره بیدار می‌شوید، با این لحظه آشتی می‌کنید، آن هم یک سحر<sup>150</sup> است، می‌سحرها به هم نزدیک می‌شوند، یکدفعه این سحرها به هم می‌چسبند، یکدفعه می‌بینید خورشید شما دارد می‌آید بالا.

الآن می‌گوید: شما هم داخل ذهن، در آن سحرها بجنبید، تا به شما حواس نوربین، یعنی همین " هشیاری حضور بین " ببخشند.

وز جهان چون رحم بیرون روی

از زمین در عرصه واسع شوی

آنک اَرْضُ الله واسِع گفته‌اند

عرصه‌ای دان کاولیا در رفته اند

می‌گوید که:

ذهن ما که جهان را نشان می‌دهد، مثل رَحِم است. بارها گفتیم که شما دو بار زاده می‌شوید، یک بار از رَحِم، شکم مادر فیزیکی تان، بعد هم به عنوان هشیاری می‌روید توی ذهن تان، از آنجا، به عنوان " هشیاری حضور "، زاده می‌شوید و اگر از آن، زاده نشوید، آن تو می‌مانید و الان می‌گوید که اگر در آن تو، تکان نخورید، شما می‌میرید، که بیشتر انسانها مُرده اند، توی رَحِم ذهن، مُرده اند، بی حال اند، حوصله ندارند، یک حالت ,, شبهه زندگی ,, دارند، شبهه زندگی شان دعواست: ,, ما زن و شوهرها چون دعوا می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم، پس معلوم است که همدیگر را دوست داریم و زنده ایم دیگر، از کجا می‌فهمیم که همدیگر را دوست داریم؟، از آنجا که با هم دعوا می‌کنیم، از کجا می‌فهمیم که زنده ایم؟، از آنجا که واکنش نشان می‌دهیم، واکنش منفی نشان می‌دهیم ..

این، شبهه زندگی ست، شبهه زندگی بجای " زنده گی "، نشسته. من ذهنی که بجای " هشیاری حضور " بنشیند در انسان، ما به یوسفی یت مان زنده نشویم، در داخل رَحِم ذهن، ما می‌میریم و ,, شبهه زندگی ,, را بجای " زندگی " می‌گیریم.

150 سحر : فاصل بین تاریکی ذهن و روشنایی هشیاری حضور است.



چون همه اینطوری زندگی می کنند، دلیل نمی شود که!، چون همه زن و شوهر ها دعوا می کنند و هر کی را می پرسی دعوا می کنند، ما هم دعوا می کنیم، اصلاً " زندگی باید اینطوری باشد.

" نه، شما سالی یک بار هم که خشمگین می شوید، باز هم زیاد است، نه، خشم، ترس، اینها مال زندگی نیست "، رنجش، مردم می رنجند، شما حقیقتاً باید بجنید در داخلِ رَحِم، حقیقتاً باید تسلیم شوید، شما بطور ذهنی، در شبهه زندگی، تسلیم نشوید، اینطوری نمی شود که شما این لحظه را، فرم این لحظه را قضاوت کنید، اندازه بگیرید، کیلو کنید، توی ترازو بگذارید، بعد با ترازوی خودتان، با ذهن خودتان بسنجید و Label کنید، یک اسمی روی آن بگذارید، بعدش خوب باشد، بگویید خوب است، بد باشد بگویید من واکنش نشان می دهم، درد ایجاد می کنم، بعد بگویید من تسلیم هستم.

معنی تسلیم را دانستن، شرط نیست، می گوید:

از جهان تنگی مثل رَحِم بیرون می شوی و در فضای پهناور عرصه یکتایی می روی در این لحظه، از زمین، در عرصه واسع، در فضای پهناور می روی، پس معلوم می شود ارض الله چیست.

می گوید آنجایی را که زمین خدا گفته اند، زمین خدا، همین فضای یکتایی این لحظه ست.

زمین خدای واسع، زمین پهناور خدا، آنجا کجاست؟، " آنجا "، جایی ست که اولیا رفته اند.

اولیا را هم کسی بدانید، انسانی بدانید که تماماً زنده به حضور است و من ذهنی اش به صفر رسیده یا خیلی خیلی کم شده.

دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ

نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

می گوید که: " آنجا "، در آن " فضای حضور "، چون شما فضا را دارید باز می کنید، شما که با این لحظه آشتی می کنید، هر لحظه که این کار را می کنید، یک ذره، فضای درون تان باز می شود، این فضای درون، همان فضای یکتایی ست، شما دارید خودتان را از من ذهنی بیرون می کشید، از رَحِم من ذهنی، بیرون می کشید. تمام حس وجودها را می اندازید دور، تمام دردها ...، گفتیم، در قصه هم هست:

کیمیا می آید، مس را به طلا تبدیل می کند. کیمیا، همین " زندگی " ست که این گره های درد شما را باز می کند.

در این گره ها گفتیم زندگی به تله افتاده!، باز می کند، آزاد می کند؛ و هر چه آزادتر می شود، فضای درون پهناور تر می شود، می گوید:

دل شما در آن فضای پهناور، تنگ نمی شود و در آنجا نخل وجود شما، شاخ خشک نمی شود.

الآن، ما شاخ خشک شدیم، برای همین است که شکننده هستیم. هی دل ما می شکند، دل ما، ذهن ماست، همه چیز به او برمی خورد!، دل که نمی شکند، دل خدا می شکند؟، " نه ".

الآن می گوید که:

حاملی تو مر حواست را کنون

کند و مانده می شوی و سرنگون

مانده یعنی خسته، می گوید که: تو به عنوان " هشیاری "، حمل می کنید، یعنی این ذهنیت شما و بارهای ذهنی شما، بار این جهانی شما، روی شماست، حواست ...، حواس یعنی چه؟





یعنی ما با پنج تا حواس مان می بینیم، می بریم به ذهن مان، قضاوت می کنیم، یک برچسب هم به آن می زنیم، یک اسمی می گذاریم؛ یا از آن بدمان می آید یا خوشمان می آید، این سیستم، سیستم ذهن، من، من، دار است، ما را بیچاره می کند، خسته می کند، می گوید: این، روی شما سوار شده، برای همین است که تو گُند و خسته و سرنگون هستی. افتادیم دیگر!، سرنگون شدیم.

چونک محمولی نه حامل وقت خواب

ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را

پیش محمولی حال اولیا

چون تو در خواب، وقتی می خوابی، در آنجا، محمولی، یعنی تو را دارند حمل می کنند، برای آنکه آنجا، آزادی می شوی از ذهن، به عنوان " هشیاری "، تو را حمل می کنند، در این صورت، خستگی ات می رود و بی رنج و تاب می شوی. می گوید: این حال خواب تو را که می روی می خوابی، هشت ساعت استراحت می کنی، این را در مقابل محمولی بیداری اولیا، یعنی حال کسی که به " حضور " زنده ست، منظور ما از این برنامه چیست؟، شما خودتان را از ذهن بزایانید، روی " حضور "، قائم شوید، به یوسفی یت تان زنده شوید، حالا می گوید:

این خواب شما که خستگی تان در می رود، یک مزه ای ست، پیش محمولی حال اولیا! برای اینکه آنها را همیشه، حمل می کند، به صورت " هشیاری "، روی زندگی اند، آنها مثل برگ کاهی ست که روی آب برود، آنها نمی گویند فردا چه می شود، نگران نیستند.

کسی که ذهن اش را حمل می کند، دائما در گذشته و آینده ست، نگران آینده ست، متأسف از گذشته ست، در زمان است، این، خستگی ایجاد می کند.

اولیا اصحاب کهنند ای عنود

در قیام و در تقلب هم رُقود

می کشدشان بی تکلف در فعال

بی خبر ذات الیمین؟ ذات الشمال

اولیا، شبیه اصحاب کهنند، ای ستیزه گر! در اینجا می گوید که:

اگر شما به " حضور " زنده شوید (در این چند تا بیتی که خواهیم خواند)، در این صورت، این " هشیاری حضور "، هم دنیایتان را حل می کند، هم آن ور.

همین آینه ای که می گوید شما کادو می برید برای یوسف، هم جهان بیرون را نشان می دهد، ناجوری و جوری جهان بیرون را نشان می دهد، یعنی شما نقص هایتان را می بینید، اینطوری نیست که نقص هایتان را نبینید، اینطوری نیست که این آینه که الآن دل صاف شماسست و با شماسست و به عنوان کادو می برید پیش خدا، این هم زندگی را می بیند، شما هم خدا را می بینید، زندگی را می بینید، هم وضعیت هایتان را می بینید، بنابراین اگر نقصی دارید، نقص هایتان را هم می بینید، این من ذهنی نقص ها را نمی بیند، خودش را کامل می بیند.



می گوید: در اصحاب کهف، عده ای بودند که در زمان دقیانوس، رفتند توی غار و در غار بودند با سگ شان. از قرآن هست اگر خواستید بروید در شرح مثنوی، تألیف استاد کریم زمانی، بخوانید.

می گوید: در قیام، در بلند شدن و در تغییر، تقلب، گاهی بعضی جاها می گوید تقلیب، تقلب، یعنی تغییر.

هُم رُقُود، یعنی موقع خوابیده، یعنی می گوید اگر اینها می خوابیدند، یعنی ما که الان به دنیا نگاه می کنیم با آن هم هویت ایم، چشم هایمان بسته ست، اینها چشم های باز می خوابیدند، یعنی در حالتی که با دنیا هم کار می کردند، بیدار بودند، به عبارتی دیگر:

شما " به زندگی، زنده هستید "، با جهان هم با این آینه برخورد می کنید، می بینید چکار می کنید، " هشیارانه "، زندگی وضعیت های شما را اداره می کند.

می گوید: زندگی اینها را بدون مَشَقَّت، تَكْلَف یعنی مَشَقَّت، می کشد به فعال، یعنی کار، شما را زندگی، بدون رنج، تکلف، به کار می کشد، بدون اینکه خبر داشته باشید از بخش راست و بخش چپ تان، قسمت راست و قسمت چپ.

اینها البته، آیات قرآن هستند، من معنی شان را خدمت تان توضیح می دهم، خودش هم توضیح می دهد.

این سه بیت هم در این بیان هست که الان خدمت تان توضیح دادم، می گوید:

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲](#)

حال عارف این بود بی خواب هم

گفت ایزد هم رُقُود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تقلیب رب

آنک او پنجه نبیند در رقم

فعل پندارد بجنبش از قلم.

می گوید که: حال عارف، کسی که به " حضور " رسیده، به اصطلاح این است که: موقع خواب هم با خداست.

یعنی وقتی شما به این جهان هم نگاه می کنید، خرد زندگی با شماست، آن آینه با شماست.

می گوید: روز و شب، از احوال دنیا خوابیده و مانند قلم هست در دست تقلیب خدا، یعنی مثل اینکه خدا ذهن شما را گرفته، به صورت قلم می نویسد، کارهای شما را انجام می دهد، کارهای این جهانی تان را هم انجام می دهد و شما خبر ندارید، شما دخالت ندارید.

می گوید: هر کسی قلم را نبیند، دست را نبیند، فکر می کند قلم خودش دارد می نویسد.

آنک او پنجه نبیند در رقم

یک کسی قلم را گرفته، می نویسد، اگر کسی دست را نبیند، که ما دست زندگی را نمی بینیم، برای همین آینه هستیم و هشیار به حضور هستیم، فکر می کند که قلم خودش می نویسد، " نه، ذهن ما خودش نمی نویسد، به ذهن ما فکری می آید، راه حل هایی می آید و کارهایی می آید که واقعا " زندگی با توجه به نیاز این لحظه ما، به ما می دهد ".



پس کسانی که من ذهنی دارند، با ذهن شان کار می کنند، هشیاری جسمی دارند، این چیزها را قبول ندارند. دارد می گوید که عارفان؛ و اشاره می کند به اصحاب کهف؛ و شما که عارف باشید، شما باید به حالتی در بیابید که شما دیگر ذهن تان دخالت نکند (پایین می گوید):

ذهن مثل کوه، کوه دیگر هر ندایی در آن می کنند، همان را منعکس می کند، حالا در اینجا ندا، ندای زندگی ست. حالا، خودش توضیح می دهد:

چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن

چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن

می رود این هر دو کار از اولیا

بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا

صدا یعنی به اصطلاح، انعکاس ندای ما در کوه. آیه قرآن را توضیح می دهد می گوید: این بخش راستین ما چیست؟ کار نیک ما، کار نیک هم آن است که انرژی ایزدی، خرد زندگی، این لحظه، می ریزد به آن؛ و بعد هم می گوید: این بخش چپ مان چیست، شمال یعنی چپ؛ و آن کارهای تن ماست (اینها را توضیح دادیم)، می گوید: اگر شما به " گنج حضور " زنده شوید؛ یا اولیا، هر دو کار را می کنند، یعنی هم از آن ور خبر دارند، آینه " آن ور " شان را نشان می دهد؛ و هم این ور را نشان می دهد، هم شما وضعیت های زندگی تان سامان پیدا می کند، هم به خرد زندگی وصل هستید؛ ولی کوه تان که ذهن تان باشد، هیچ دخالتی ندارد، فقط آن را منعکس می کند که از " آن ور " می آید. می گوید:

می رود این هر دو کار از اولیا

بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا.

یعنی مثل انعکاس، انعکاس ندا در کوه.

گر صدایت بشنوند خیر و شر

ذات که<sup>151</sup> باشد ز هر دو بی خبر.

اگر تو انعکاس صدا را، انعکاس ندا را در کوه، انعکاس در ذهن ات، خیر و شر باشد، یعنی ذهن ات این ... را خیر بدانند یا شر، شما دیگر با آن مخالفت، نمی کنید. ذهن ات هر چه تفسیر می کند، تو دیگر با آن دخالت نمی کنی. این لحظه باید چیزی را از دست بدهی؛ یا داده ای، با آن ستیزه نمی کنی، کاری که او می گوید می کنی، اگر هم ذهن ات گفت این سودآور است، باز هم کار نداری، اجازه می دهی زندگی کارها را برای تو راست و ریست کند و این کوه، در آن دخالتی ندارد.

اجازه بدهید بقیه قصه را هم برایتان سریع بخوانم که هم فارسی ساده ست و هم قصه بسیار شیرین است. می گوید که: مهمان یوسف به یوسف می گوید که:

من آینه برایت آوردم به عنوان کادو، که هر موقع آن را نگاه می کنی، مرا یاد کنی.

<sup>151</sup> کوه : کوه. استواری.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان

او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت: من چند ارمغان جستم ترا

ارمغانی در نظر نامد مرا

می گوید: یوسف به مهمانش گفت، فرض کنید خدا به شما می گوید که کادویت را بده.

ما و شما، که این تقاضا را از زندگی می شنویم در این لحظه، از شرم، یک ناله ای از اعماق دل مان برمی آوریم، که این آه و ناله، معادل پریدن از ذهن، به بیرون است. یک بینشی ست که:

،، ای وای، من تا حالا اشتباه کردم، من همه اش توی ذهن بودم و توجه ام و تمرکز روی چیزهای این جهانی بود و همه اش در قوام من ذهنی کوشیدم و در کار حسادت و حرص بودم، دنبال شعار هر چه بیشتر بهتر، از جنس مادی اش رفته ام، وای اشتباه کرده ام ،، زد فغان.

این فغان، یک جور شناسایی بسیار دامنه داری ست که شما از وضعیت خودتان می کنید؛ و می گوید:

آن مهمان گفت که، یعنی شما می گوئید:

من مدت‌ها، دنبال ارمغان می گشتم؛ یا می توانید بگوئید که من چندین تا ارمغان را بررسی کردم و مدتی به فکر تهیه ارمغان برای تو بودم؛ اما چیزی بنظر نیامد، البته ما شاید جدی تا حالا توی این فکر نبودیم و تقدیم مان به این لحظه، ناله هامان بود، دردهامان بود، گرفتاری هامان بود، توقعات مان بود، تقاضاهامان بود که اینها هم بیشتر از نیازهای من ذهنی بود، اینها ارمغان برای یوسف نمی شود.

می گوید چرا. هر چه که شما توی ذهن تان می توانید تجسم کنید که این می تواند کادوی خدا باشد در این لحظه، این رد است برای اینکه:

حبه‌ای را جانب کان چون برم؟

قطره‌ای را سوی عمان چون برم؟

زیره را من سوی کرمان آورم

گر به پیش تو دل و جان آورم

دانه کوچکی را من به سوی معدن، من چه جوری ببرم!، همه چیز من از توست، یک قطره آب را سوی دریای عمان ببرم!، من اگر حتی دل و جانم را بیاورم برای تو، چون دل و جانم که منبع اش تو هستی، من دارم زیره را به کرمان می برم. ضرب المثل است.

نیست تخمی کاندترین انبار نیست

غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آینه‌ای

پیش تو آرم چو نور سینه‌ای



پس الان مولانا به شما می گوید که کادوی شما به " زندگی "، چه هست.  
 هر چه که بخواهی ببری، از آنجاست؛ و در آنجا هست؛ و چون فضای یکتایی این لحظه که اصل شما از آن است، منبع همه امکانات است، همه چیز است، می گوید:

نیست تخمی کاندربین انبار نیست، فقط یک چیز در آن نیست و آن، زیبایی توست، به یوسف می گوید. زیبایی خدا، عشق خدا، در اینجا نظیر ندارد، که این زیبایی شما هم در حالت حضور هم هست، پس آن مهمان ...، شما دارید به یوسف می گوید.

می گوید، یک چیز که " نا چیز " است، هشیاری بی فرم است که اصل شما هم هست، در این جهان نیست، آن است که کادوی خداست و آن چیست؟، می گوید:

لایق آن دیدم که من یک آینه ای بیآورم پیش تو و این آینه، مثل نور سینه ست، نور دل ماست، یعنی سینه صاف شده، دل صاف شده، مرکزی از شما که هیچگونه " من "، " ی "، در آن نیست، منیت نیست، غصه نیست، درد نیست، چیزی که به فکرتان بیاید، آنجا نیست، این آینه شماست.

گفتم، این آینه ای ست که هم بیرون را نشان می دهد، هم خدا را نشان می دهد و این دل صاف شماست، معادل تولد ثانویه ماست، که با آن فغان، ما دیگر جستیم از ذهن بیرون.

تا ببینی روی خوب خود در آن

ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردت ای روشنی

تا چو بینی روی خود یادم کنی

دیگر واضح است، من آینه ای آورده ام که تو روی خوب، یعنی زیبای خودت را در آن ببینی که تو خورشید این خورشید هستی، یعنی خورشید تمام عالم تو هستی.

این نور سبب می شود که ما حس هایمان را ببینیم، ما ذهن مان را ببینیم، ما وضعیت هایمان را ببینیم، هر چه که ذهن نشان می دهد، آن را درست ببینیم، الان نمی بینیم، خورشید شمع آسمان، یعنی این روشنایی ست که مدد خورشید جهان است، خورشید جهان، فقط حس های ما را می تواند تحریک کند، می گوید من آینه آوردم برای تو، ای روشنی، که تو هم از جنس روشنی هستی، از جنس " هشیاری " هستی، هر موقع روی خودت را ببینی، یاد من کنی.

پس شما، معلوم شد، باید سینه تان را صاف کنید، آینه کنید و این لحظه بدهید به یوسف به عنوان کادو، یوسف که به آن نگاه می کند، یعنی خدا به آن نگاه می کند، بوسیله شما، خودش را تجربه می کند؛ و همیشه می گوید به این آینه نگاه می کند، زمین نمی گذارد دیگر.

آینه بیرون کشید او از بغل

خوب را آینه باشد مُشْتَعَل

آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر گر تو ابله نیستی



می گوید: آینه را از بغل بیرون کشید یعنی از سینه اش بیرون کشید، سینه یعنی دل، مرکزش صاف شده بود. شما آینه تان، یعنی خودتان را به عنوان آینه، تقدیم به "زندگی" می کنید؛ و می گوید که زیبا رویان را آینه مشتغل است، همه مشغولیت شان، این آینه ست، آدم های خوشگل زیاد به آینه نگاه می کنند، از آن تمثیل استفاده می کند. خدا هم که آینه شما را می گیرد، دیگر زمین نمی گذارد، دائما "آن را نگاه می کند، یعنی همیشه با او یکی هستید، بعد از آن دیگر.

الآن به شما می گوید: آینه هستی چیست؟، چه چیزی را نشان می دهد، چه چیز وجود را نشان می دهد، چه چیزی ذهن شما را نشان می دهد؟، ذهن شما بیرون را بصورت تصویر می بیند، آن را چه نشان می دهد ببینی؟ می گوید: نیستی. نیستی بر گر تو ابله نیستی!.

ذهن ما آینه نیست، ذهن هم هویت شدگی ما که توی آن حس وجود هست، آینه نیست. ذهن ما می دانید چه جوری نشان می دهد؟، به یک آدم نگاه می کند، بجای اینکه "زندگی" ببیند، یک سری خصوصیات را می بیند و قضاوت می کند، می گوید: این ... این ... است، بد و خوب می کند، بدرد می خورد یا نمی خورد، این آینه اش است. ذهن من، دار می تواند "زندگی" را ببیند؟، نه "زندگی" را نمی بیند.

این آینه بدرد نمی خورد، این آینه چون من، توی آن است، بیرون را هم درست نمی بیند، شما به یک نفر نگاه می کنید پیش داوری دارید، قبلا" یک چیزهایی فکر کردید، یک چیزهایی به شما گفته اند، آنها را می خواهید ببینید، یا خودت اصلا" نسبت به این جور آدم ها یک فکرهای قدیمی دارید، آینه ذهن، آینه ذهن، بدرد نمی خورد، درست نمی بیند. داریم راجع به آینه "نستی" صحبت می کنیم، وقتی شما هستی یا حس وجود، در دل ات نبود، یعنی دل ات آینه شده، می گوید اگر تو ابله نیستی، این "نستی" را ببر، از آینه هستی استفاده نکن، آن آینه درستی نیست.

هستی اندر نیستی بتوان نمود

مالداران بر فقیر آرنند جود

آینه صافی نان خود گرسنه ست

سوخته هم آینه آتش زنه ست

این از مثال هایی ست که برای آینه می زند، شما می توانید با این مثال ها ببینید که آیا شما هم آینه هستید یا نه. می گوید که: "وجود" را در "نستی"، می توان دید، مثلا" چند تا مثال می زند برای آینه، که در واقع عرصه اش وسیع تر می شود و شما می توانید بفهمید که منظورش از آینه، چه هست. مثلا" می گوید که:

اگر یک کُنده درختی، تراشیده بود، اگر قبلا" تبدیل به میز شده بود، اگر کت و شلوار قبلا" دوخته شده بود، دیگر استادی خیاط را نمی تواند نشان دهد، آن یکی استادی نجار را نمی تواند نشان دهد، یک کُنده درخت باید نتراشیده، که نجار بتواند از آن، به اصطلاح: اصل و فرع بیرون بیاورد، مثلا" میز درست کند، مبل درست کند، یک چیز شیکی درست کند.

اگر بچه شما زُمخت نبود، اگر تربیت شده بود، دیگر هیچ اشکالی نداشت، درسش را بموقع می خواند، به شما جواب بد نمی داد، تربیت خوبی داشت، همینطور از شکم مادر می آورد در همه نمرات بیست می گرفت، هیچ دیگر میل به کارهایی نداشت که شما با آنها مخالف اید، دیگر به خرد شما، به عشق شما احتیاج نبود، به تربیت شما احتیاج نبود!.



می گوید: اگر فقیر نباشد، مال داری مال داران، چه جوری معلوم می شود؟، باید فقیر باشد؛ و مال دار هم، ثروتمند هم، پول اش را بدهد، تا بفهمد ثروتمند است. بعد هم می گوید:

آینه صافی نان خود گرسنه است

سوخته هم آینه آتش زنه است

آینه صافی نان، یعنی غذا، آدم گرسنه ست، آدم گرسنه نباشد، ما از کجا بفهمیم که نان چه هست و به چه درد می خورد؟ این را که می خورد می فهمیم که این گرسنگی را رفع می کند؛ و وقتی این سوخته، ماده قابل اشتعال است، به اصطلاح، سوخته هم آینه چیست؟، این جرقه ای ست که از سنگ چخماق می پرد، وقتی جرقه می خورد به این سوخته، سوخته شروع می کند به آتش گرفتن، آن هم آینه ای ست که این را نشان می دهد، که این به چه درد می خورد، اصلاً این چه هست؟، آینه را توضیح می دهد:

نیستی و نقص هر جایی که خاست

آینه خوبی جمله پیشه هاست

چونک جامه چست و دوزیده بود

مظهر فرهنگ درزی چون شود

می گوید: نیستی و نقص، هر جا که بلند شود، این آینه استادی و خوبی همه پیشه هاست و مثال می زند.

پس نقص شما، اینطوری که من ذهنی می گوید بد است، بد نیست، نقص شما در واقع، محلی ست که باید خرد شما به آنجا جاری شود و آن را کمال ببخشد. من ذهنی نقص ها را عیب می بیند و ملامت می کند و توی سر آدم ها می زند.

" نه، اگر ما با آدم ها هم هويت نبودیم، اگر ما با من ذهنی هم هويت نبودیم، زیبایی و مفید بودن اشعار مولانا از کجا معلوم می شد؟"، ما باید من ذهنی داشته باشیم، اینها را بخوانیم، ما هم آینه این حکمت هستیم.

می گوید: اگر لباس، زیبا و دوخته شده باشد، در اینصورت، این مظهر فرهنگ خیاط نمی شود!، ما از کجا بفهمیم کی خیاط خوبی ست، پارچه را باید بدوزند، ما می فهمیم خیاط خوب کیست.

شما چه؟، شما انرژی حضور هستید، در انرژی حضور، خرد هست، مهارت هست، نقص های شما در واقع آینه کمال شماست، باید خرد شما جاری شود، آن آینه، آینه جالبی ست که الان ما داریم صحبت اش را می کنیم، آن آینه، نقص های ما را نشان می دهد و اگر نقص همامان را بشناسیم، پایین می گوید:

هر که نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

بعضی جاها می گوید: ده اسبه تاخت.

هر کسی نقص های خودش را ببیند، بشناسد، مثل اینکه ما ببینیم مثلاً " ما معتاد به

فکر کردن هستیم، ما معتاد به فکرهای منفی هستیم، ما معتاد به درد هستیم، الان به یکی می گوئیم، می گوید نه؛ ولی یک ذره آینه اش نشان بدهد، وقتی اولین بار بیداری پیش آمد، دید که فکر در او وجود دارد، فکرهای منفی وجود دارد، فکرهای درد کننده می کند، خودش از خودش دید با این آینه، آن موقع شروع می کند به استکمال خودش، ده اسبه می



تازد، چون ما نمی بینیم و احتمالاً " هم امید نداریم ...، گفت ما شیر هستیم، ما یوسفی یت هستیم، ما خدائیت هستیم، این سلسله ما را نمی تواند متوقف کند.

ناتراشیده همی باید جذوع

تا دروگر اصل سازد یا فروع

این کُنده درخت، کُنده درختِ خرما، جذوع، می گوید باید ناتراشیده باشد که نجار از آن اصل و فرع بسازد. بچه ما هم همینطور، برای اینکه ما با عشق مان بتوانیم روی او تأثیر بگذاریم و اصل اش که زندگی زنده ست، حضور است و فرع اش که ذهن اش است، این دو تا را باید از کُنده ما بترسیم، خُب این، هنر می خواهد. ما باید نجار ماهر باشیم، بزرگ ترین نجار، ماهرترین اش، خود " زندگی " ست. ولی می گوید:

خواجه اشکسته بند آنجا رود

کاندر آنجا پای اشکسته بود

خواجه اشکسته بند، آنجا می رود که آنجا، پای شکسته باشد، پس اگر زندگی سراغ ما نمی آید، برای اینکه ما حس نمی کنیم پای مان شکسته ست.

کی شود چون نیست رنجور نزار

آن جمال صنعت طب آشکار؟

می گوید: اگر رنجور ناتوان نباشد، مریض ناتوان نباشد، چه جوری می شود جمال زیبای طب را آشکار کرد، نمی شود. پس مریض هم، آینه طبیب است.

خواری و دونی مسها بر ملا

گر نباشد کی نماید کیمیا؟

می گوید که: اگر پستی و خواری مس، برملا و آشکار نباشد، کیمیا خودش را نشان نمی دهد، اینها همه سمبلیک هم هست، اگر دردهای ما و هم هویت شدگی های ما در آینه ما نیفتد و ما اینها را نشناسیم و نخواهیم کاری بکنیم، کیمیا کی می آید سراغ ما؟!، کیمیا همان عنصری ست که اگر بزنند به دردهای ما، این دردها زندگی را آزاد می کند، همین شناسایی شماسست، همین شناسایی شماسست، کیمیا همین شناسایی و توانایی دید این آینه ست؛ یا یوسف است، توانایی دید پیر است.

نقصها آینه وصف کمال

و آن حقارت آینه عز و جلال

زانک ضد را ضد کند ظاهر یقین

زانک با سرکه پدیدست انگبین

می گوید: نقص ها، آینه کمال است. پس نقص ها، بد نیستند، ما وقتی نقص های خودمان را می بینیم، نباید هراسان شویم، چرا من اینطوری هستم،،، نقص های بچه مان، فامیل مان، مردم هم همینطور، کارگاه کار هشیاری ایزدی ست نقص ها!، البته ما نباید به نقص هایمان افتخار کنیم، حالا که اینطور شد ما هزار جور نقص داریم اینها را همینطور نگه داریم و پز دهیم که نقص داریم، " نه، باید بشناسیم ".





ولی وقتی دیدیم نقص وجود دارد، نقص توهین آمیز نیست، نباید خجالت بکشیم، ما با من ذهنی، نه اینکه نقص ها را عیب می دانیم، همیشه نقص ها را پنهان می کنیم، پنهان کنیم، مردم هم نمی توانند به ما کمک کنند، ما دروغ می گوئیم، نقص همان را هم بشناسیم، پنهان می کنیم، من ذهنی این کار را می کند، نقص ها را اولاً " نمی شناسد، ثانياً " هم اگر یک روز، یک کسی، به ما شناساند، فوراً " پنهان می کنیم، هشیاری حضور خجالتی ندارد از اینکه نقص ها را رو کند؛ و می گوید که:

اینکه این آینه نشان دهد که ما حقیریم، حقیر از لحاظ اینکه ما کوچک هستیم نسبت به زندگی، نه حقیر من ذهنی باز هم، همان حقیری که گفت گندم می رود زیر خاک، شما می گوئید من الآن صفرم، من توانایی ندارم؛ ولی اینهمه نقص دارم، من فهمیدم.

عجله نکن، اجازه بده، چوب لای چرخ خودت نگذار، بگذار خرد زندگی از تو عبور کند، بریزد به این نقص های شما و نقص هایت را کامل کند، هر چه در توان داری کار کن ولی چوب لای چرخ خودت نگذار، نورافکن روی خودت باشد، از کسانی که به " حضور " رسیده اند کمک بگیر، مولانا بخوان، کوشش کن روی خودت کار کن، ببین شکوه و جلال و بزرگی خدا می آید سراغ ات، برای اینکه می گوید ضد، ضد را ظاهر می کند، این من ذهنی هم با دردهایش، که ما چشیدیم، برای این بوده که انگبین را، یعنی عسل را، عسل زندگی را که می بینیم ما، بشناسیم، ما اگر درد نمی کشیدیم، عسل و زندگی را تشخیص نمی دادیم.

آدم هایی در سن و سال من، قدرشناس هستند، قدر نعمت را می دانند، قدر سلامتی را می دانند، قدر آب و هوا را می دانند، قدر هوای تمیز را می دانند، قدر دوستی را می دانند، خیلی قدرها را ... چرا؟، برای اینکه تجربه دارند، یک آدم بیست ساله ممکن است نداند، برمی دارد یک چیزی می ریزد، ... بدنش را خراب می کند، بدن قوی را قدر نمی داند، چرا؟، نمی شناسد، تجربه ندارد، برای اینکه هنوز آن درد را نکشیده، هنوز آن زحمت را نکشیده، یواش یواش که ما به درد می افتیم، البته این کارها نباید پیش بیاید، در یک جامعه حمایتی، ما گفتیم ده سالگی، به حضور می رسیم؛ ولی چون حمایتی نیست، عشقی نیست، برادران یوسف هستند، برادران یوسف حسود هستند و چاه دارند و زندان دارند، همه اش اینها فکری اند، می اندازند آنجا، حالا تا ما بیاییم از چاه بیرون و از زندان بیاییم، اینها همه زندان ذهن است، آنجا درد می کشیم، با درد هم هویت می شویم، البته اگر جان سالم بدر بردیم، قدر زندگی را آن موقع می فهمیم.

ولی بهترین راه این است که یک کمی درد بکشیم، که قدر عسل زندگی را بدانیم، نه دیگر خیلی زیاد، درد را ما دیگر از حساب گذرانیم.

هر که نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

گفتم: بعضی نسخه ها ده اسبه ست، دو اسبه شاید این معنی را بدهد که هم در قسمت مادی کار می کنی، هم در قسمت معنوی، این آینه هم خدا را به شما نشان می دهد، زندگی را نشان می دهد، هم نقص های شما را.

می گوید: هر کسی نقص خودش را دید و شناخت حقیقتاً، در کامل کردن خودش دو اسبه تاخت، یعنی نمی نشیند دیگر، تا نقص های خودش از بین برود.



نقص های شما در قسمت مادی شما هم هست، روابط ما با بچه هامان هست، با دوستان مان هست، با همسرمان هست، با کارمندان مان هست، با همکاران مان هست، با مردم هست، علی الاصول ما هم جزو برادران یوسف هستیم، ما هم حسود هستیم، باید روی خودمان کار کنیم، باید حسادت مان را ببینیم، وضعیت مان را ببینیم، روی خودمان کار کنیم، اگر ببینیم و بشناسیم!.

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال

کو گمانی می‌برد خود را کمال

می گوید: برای این ما نمی پریم به سوی خدا، ذوالجلال، که ما گمان کمال به خودمان برده ایم، ما فکر می کنیم در من ذهنی ما کامل هستیم، الآن می گوید برای اینکه ما خودمان را به یک جسم تبدیل کرده ایم، در آنجا، من ذهنی می گوید من کامل هستم، چون مقایسه می کند، در هر مقایسه ای هم باید موفق از آب بیرون بیاید، می گوید که این، گمان است. کمال، این خیال کمال، این فکر کمال ما را نمی گذارد، یعنی همه ما خودمان را بی نقص حساب می کنیم و اگر هم من ذهنی، ما بعنوان من ذهنی می گوئیم نقص داریم، واقعا" تعارف می کنیم، برای اینکه اگر واقعا" نقص خودمان را دیده بودیم، نمی گفتیم بی نقص ایم.

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذو دلالت

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون شود

می گوید: علتی، علت یعنی مرض.

مرضی بدتر از فکر کمال که مال من ذهنی ست، در جان تو وجود ندارد ای عشوه گر<sup>152</sup>، ای فریبکار، عشوه گر و فریبکار همین من ذهنی ست، ما نباید شخصی بگیریم، مرضی بدتر از این نیست، اما اگر قرار باشد این مُعْجَبی، این خود بینی، غرور و این ادا اصول و عشوه ها و فریب های من ذهنی از ما بیرون رود، از دل و از دیده ما، واقعا" باید خون رود، یعنی ما باید هشیارانه درد بکشیم.

از دل و از دیده‌ات بس خون رود.

شما وقتی اعتیاد به فکر، اعتیاد به درد در خودتان می بینید، نگویید نه، بایستید، روی خودتان کار کنید، بعضی موقع ها دیدن اینها دردناک است:

» آخر ببینم من اینهمه رنجش دارم، اینهمه درد دارم، من نمی توانم تحمل کنم، بایست تحمل کن، ببین، حقیقت را ببین، اشکالی ندارد، شما دارید نقص تان را می بینید، الآن ده اسبه، دو اسبه، می تازی که اینها را کامل کنی، بهتر کنی، یادت باشد که قانون مزرعه ست، صبر باید بکنی، یواش یواش خرد زندگی بیاید به کمک تو، با این لحظه ستیزه نمی کنی، همیشه در جریان عبور هستی، ناظر عبور انرژی هستی، این است که تو را از عشوه گری و فریب کاری بیرون می برد.

152 عشوه گر : دلفریب حيله گر.



علت ابلیس انا خیری بدست

وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گر چه خود را اشکسته بیند او

آب صافی دان و سرگین زیر جو

می گوید: مرض شیطان، این بوده که می گفته: ,, من بهترم ,,، شیطان سبب همین کاهش دادن خود به جسم است، شیطان گفته من از آتشم، آدم از گل است، اگر از جنس جسم نبود، هشیاری حضور را در آدم می دید؛ ولی چون از جنس جسم و عینک جسم را داشت، گفت: ,, این، گل است که!، این ماده ست ,,، خدا می گوید: " این ماده نیست، این همین هشیاری حضور است که از این ماده زاده می شود، جسم اش ماده ست؛ ولی در این یک فرشته هست، فرشته همین حضور است، حضور من هستم، خدا می گوید، این، نمی فهمد!.

شیطان از جنس من ذهنی و درد است، نمی فهمد، برای اینکه شیطان، هشیاری جسمی ست، نمی فهمد: ,, نشان بده این فرشته ای که می بینی ,,، " تو نمی توانی بینی "

,, نه، حالا که اینطور شد، پس من از تو بهترم، قبول ندارم، من فقط حرف قبول دارم، من فکر قبول دارم، من درد قبول دارم، اینها را من باید ببینم، آن موقع قبول دارم ,,، شیطان می گوید.

همین ابلیسی یت در ما هم هست. این مرض در نفس هر انسان هست، واقعا " هم هست، حالا شما هم می گوید هست؛ و تا این آینه بیرون بیاید، این را ببینید، انکار نباید کرد، انکار نباید کرد که همین سبب همین که گفت اخوان<sup>153</sup> و حسد، یوسف گفت که آن جریان اخوان و برادرها و حسادت چه جوری بود؟، گفت آن زنجیر بود و ما شیر!.

شما هم الان می بینید که:

این مرض حسادت، حسادت دنبال کاهش دادن خود به جسم است، برای اینکه همینکه ما خودمان را مقایسه کنیم بعنوان جسم، نه زندگی، که دیگر زندگی نیست وقتی جسم هستیم، با یکی دیگر، باید پیروز از آب دربیابیم.

بین چقدر توجیه می کنیم، ما خودمان را با یکی مقایسه می کنیم:

,, حالا این پول اش زیاد است، ما پول مان کم است؛ ولی عوضش، او زنش مریض است، بچه اش توی حساب صفر گرفته، من بچه ام بیست گرفته، پس من بهترم ,,.

این توجیه ذهنی ست، این ابلیسی یت است، این چه جور مقایسه ای ست؟!، انسانها زندگی اند!.

می گوید که این هشیاری جسمی، گر چه خود را اشکسته بیند او، ما بعنوان من ذهنی، خودمان را بسیار شکسته می بینیم، ابلیس هم همینطور.

,, ما کوچک هستیم ,,، ما می گوئیم در من ذهنی، من ذهنی می گوید:

,, من کوچکم، مخلص ام، از من کوچک تر آدم نیست ,,؛ ولی چون هشیاری جسمی دارد، این هشیاری جسمی ظاهرش صاف است، الان هم آرام است، دیدید، توی جو، قدیم در روستاها، جو صاف بود؛ ولی چون چیزهای کثیف شان را می شستند، معمولا " سرگین، مدفوع، کثافت، زیر آن جو، خوابیده بود ولی بالا صاف بود.



ما هم هشیاری مان همینطور، همه آرامش دارند، همینکه یکی سرفه می کند، ما طغیان می کنیم، آب (پایین می گوید)، زندگی تو را امتحان می کند، تو ادعا داری، فرض می کنی که به "حضور" رسیده ای، به آرامش رسیده ای، نمی شود زندگی امتحان نکند تو را.

چون بشوراند تو را در امتحان

آب سرگین رنگ گردد در زمان

همینکه زندگی می آید، اینطوری می زند شما را، یک چیزی از شما می گیرد، یک چیز مادی می گیرد، گاهی اوقات یکی می میرد، مقام تان را از دست می دهید، امتحان می کند، تو ادعا می دانی، اتفاقاً ما نباید ادعا کنیم، کسی که ادعا می کند که واقعا آب اش صاف شده و زلال شده و ...

حتماً دروغ می گوید، چه ادعایی؛ و زندگی؛ ولی می شوراند، در امتحان، آب رنگ مدفوع می گیرد فوراً، دیدید مردم چه جوری می پرند، واکنش نشان می دهند!

در تک جو هست سرگین ای فتی

گر چه جو صافی نماید مر ترا

می گوید: ای جوان، ای فتی، در تک، در ته این جوی که آب از آن می گذرد، یعنی همین توی ذهن ما، حس وجود، وجود دارد، ذهن ما الآن، خانه نشستیم کسی هم نیست، می گوئیم:

دیگر به آرامش رسیدیم الحمدالله، یک خبر بد می آید، بعضی موقع خبرهای بد، خیلی بزرگ است، یکدفعه تمام اموال تان را از شما می گیرند، همسر تان می میرد یا از شما طلاق می گیرد، ته جوی ما سرگین است، فوراً "سرگین رنگ ...، حواس ات هست که گرچه که الآن آرامش وجود دارد، ته آن، کثیف است، صاف ظاهرش دیده می شود.

هست پیر راه دان پر فطن

جوی های نفس تن را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد

نافع از علم خدا شد علم مرد

پیر راه دان پر از هشیاری، زیرک، پیر، پیر، استاد، یکی آن زندگی ست در درون شما، شما می توانید به آن وصل شوید، پیر، انسانهایی ست مثل مولانا، به "حضور" زنده شده اند، پیغام می آورند، واقعا در مورد ما ایرانیان و فارسی زبانان، مولانا، یک پیر بزرگی ست، ما از او داریم استفاده می کنیم.

"پیر" باید آزاد شده باشد، جویش صاف صاف باشد، واکنش نشان ندهد، حرص نداشته باشد، طمع نداشته باشد، نفع شخصی مایه حرف هایش نشود.

می گوید: یک چنین پیری، جوی های نفس تن را پاک می کند؛ اما من ذهنی، جوی خودش را چه جوری پاک می کند؟ جوی، که خودش کثیف است، خودش، خودش را پاک می کند؟

"نه، علم مرد، علم شما، یعنی علم انسان، از علم خدا باید بهره بگیرد، این را هم هزار بار گفتیم که:

من ذهنی، هشیاری ذهنی و علم ذهنی؛ و آن چیزی که ما توی ذهن داریم و به آن چسبیدیم، به ما کمک نمی کند.



او را باید ببیند، آن است که کمک نمی کند، علم خدا چه جوری می آید سراغ ما و به ما کمک می کند؟  
با این لحظه آشتی باشیم، همیشه تسلیم باشیم. هر موقع یادت رفت با این لحظه آشتی کن، یعنی با فرم این لحظه آشتی کن،  
این لحظه زندگی ست، بگذار علم اش بیاید، علم از درون شما می جوشد می آید بالا.

این صحبت ها هم، ما را به علم درون ما وصل می کند.

کی تراشد تیغ دسته خویش را

رو به جراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس

تا نبیند قبح ریش خویش کس

تیغ، چاقو، دسته اش را نمی تراشد، ضرب المثل است:

کی تراشد تیغ دسته خویش را، من ذهنی که کارش ستیزه با این لحظه ست، بر اساس منیت خودش، دانش ذهنی خودش،  
به دانش ذهنی خودش چسبیده بر اساس هم هویت شدگی با باورها و دردها درست شده، خودش، خودش را می تراشد؟  
نه، نمی تراشد. خودش، خودش را از بین می برد؟، خودش می آید با این لحظه ستیزه نمی کند؟، اصلاً "زندگی اش به  
ستیزه ست، امروز گفت: ای عنود، ای ستیزه گر، کی تراشد تیغ دسته خویش را!، تو برو این ریش، این زخم را بسپار  
به یک جراح؛ اما ریش چیست؟

زخم ما چیست؟، ریش یعنی زخم، زخم ما همین من ذهنی ست، ما هشیاری هستیم، یک جا زخم شده، آن هم فرم است، ما  
شدیم فرم، این زخم است، زخم ماست؛ اما سرش مگس جمع شده که زشتی اش را ما نبینیم.  
این مگس ها (پایین می گوید)، فکرهای توست.

آن مگس اندیشه ها و مال تو

ریش تو آن ظلمت احوال تو

شما به خودتان نگاه کنید، می گوید: زخم ما، تاریکی احوال ماست، تاریکی احوال ما از هشیاری جسمی می آید.  
امروز گفت مثل جنین که در شکم مادر می جنبد، تو هم بیا در شکم ذهن بجنب، گهگاه بگذار برایت سحر شود.  
امروز خیلی چیزها گفت مولانا به ما، اگر شما بخوانید چندین بار، خواهید دید که خیلی چراغ ها هست، در همین قصه  
کوتاه.

پس زخم ما، من ذهنی ماست که هشیاری جسمی ست که ظلمت است، تاریکی احوال ماست، ما احوال مان را به ما می  
گویند، ما انکار می کنیم، به ما می گویند درد دارید، ما می گوئیم: ,, نه، ما در خودمان درد نمی بینیم ,,  
تو وضع ات خراب است، تو حسودی، تو درد ایجاد می کنی، درد می بری این ور آن ور، درد پخش می کنی، ما نمی  
بینیم، برای اینکه تاریک است، برای اینکه روی زخم ما، مگس های فکر نشسته. می گوید:

آن مگس فکرهای توست و مال تو

ریش تو آن ظلمت احوال تو.



آن، هم هویت شدگی های ما با اموال مان، با متعلقات مان، که فکرهامان هم در باره آنهاست، نشستته روی این زخم ما، ما که زخم مان را نمی بینیم، البته جیغ و دادمان به هواست.

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر

آن زمان ساکن شود درد و نفیر

اگر این " پیر "، پیرِ کاردانِ پُرِ فِطْنِ مولانا، اگر شما دل دهید، اگر متعهدانه گوش بدهید، اگر پنجاه بار این قصه را گوش دهید و یاد داشت بردارید و عمل کنید، دارد مرهم می گذارد روی این زخم شما و فوراً " این جیغ و داد شما و درد شما، خاموش می شود، زخم تان خوب می شود.

حالا می گوید که: اگر خوب شد، از خودت ندان.

این من ذهنی، پس از یک مدتی که شما به این برنامه گوش می کنید، مولانا می آید با آن حکمت اش، اگر مرهم گذاشت روی درد شما، شما نگو " خودم کردم، خودم کردم "، " نه، از مرهم بوده، ادامه بده، ادامه بده بگذار این زخم کاملاً " خوب شود ".

بعضی ها سه ماه، چهار ماه، یک سال به این برنامه گوش می کنند، من ذهنی هم که آنجا بیکار ننشسته، مولانا می گوید شما مثل یک آبی هستید توی گل، که این یک طرف کشیده می شود به دریا، از آن ور هم گل گرفته پای آب را می کشد، من ذهنی هم بیکار نیست، من ذهنی شما را پشیمان می کند، از راه بدر می کند، به شما دوباره می گوید تو کردی، تو هم باور می کنی، بگو نه، من نکردم، زندگی بوده، حکمت زندگی بوده، خرد زندگی بوده، تسلیم من بوده، من به عنوان هشیاری بوده، یوسفی یت بوده به من کمک کرده، نه تو!، تو که اینهمه بلا سر من آوردی ای من ذهنی!.

تا که پندارد صحت یافته ست

پرتو مرهم بر آنجا تافته ست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

وان ز پرتو دان بدان از اصل خویش

همینکه می بینی خوب شدی، بدان که این نور مرهم است که تابیده به زخم تو، این دانش و این مهارت ها را که می گیرید شما، به کار می برید، واقعاً بدانید که زندگی دارد این کار را می کند و خرد زندگی. و هیچ موقع نگذارید که این من ذهنی بپرد وسط بگوید " من کردم "، ما خوشمان می آید بگوییم: " تو کردی، من خودم کردم "، " نه "، می گوید:

هین، آگاه باش، ز مرهم سر مکش، ادامه بده، مرهم را هی بگذار روی آن، این تعهد را ادامه بده ای پشت ریش، ای که پشت ات زخم است؛ و این را از پرتو دان، از نور زندگی و از خرد زندگی بدان، نه از من ذهنی، نه از اصل خویش.

\*

